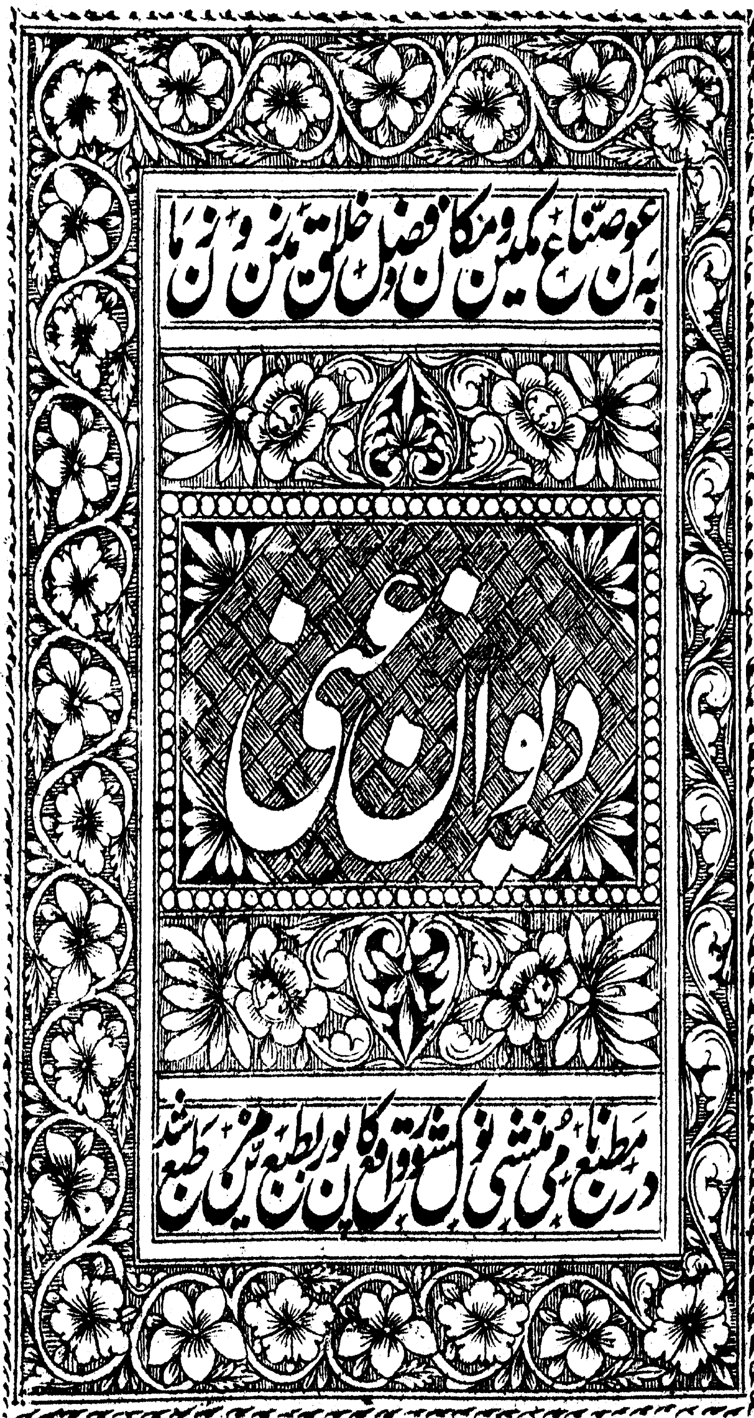
UNIVERSAL LIBRARY

بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور الطبع مزین بطبع شد

باهتمام پنڈت شیام ناتھ منیجر اشاعت یافت

لیعہ جز

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنیسے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف [illegible] کلیات و دواوین فارسی و کتب دواوین اردو فارسی کی چند کتابین ذیل مین درج کرتے ہین ناظرین اور شائقین بالاطلاع [illegible] اگر [illegible] کی و بہرہ دانی او ٹھا وین

کلیات و دواوین فارسی

دیوان حافظ محشی - مشہور دیوان حافظ شیراز کا ہے -

ایضاً محشی - مطبوعہ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے [illegible] کاغذ گندہ ولایتی -

ایضاً - کاغذ سفید گندہ -

ایضاً - کاغذ رسمی حنائی -

شرح دیوان حافظ - با حل معنے [illegible] مولوی صادق علی صاحب -

کلیات حزین - یہ ایک مجموعہ عزائب روزگار [illegible] سخن آفرین شیخ محمد علی حزین ہے اس مجموعہ مین [illegible] شامل ہین سوانحعمری حضرت مصنف تواریخ [illegible] قصائد نعتیہ آئمہ اطہار دیوان و [illegible] وچمن انجمن و مثنویات خرابات فرہنگ نامہ تذکرہ [illegible]

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار کتابین [illegible] نکات بیدل - رقعات بیدل - دیوان بیدل - [illegible] بیدل

دیوان بیدل - اسکے حاشیہ پر نکات بیدل [illegible] نسخہ قلمی بہت عمدہ بہم پہونچا تھا واسطے ملاحظہ [illegible]

کلیات سعدی شیرازی - حاوی رسائل [illegible] دیباچہ کلیات - کریما - گلستان - بوستان - قصائد عربیہ قصائد فارسیہ مراثی ترجیعات طیبات بدائع خواتیم غزلیات قدیم وصاحبیہ مفردات قطعات رباعیات [illegible] مثنویات مقطعات مطائبات ہزلیات خاتمہ -

کلیات سعدی - مطبوعہ جدید -

دیوان مخفی - تصنیف مخفی رشتی - یہ اشارہ اہل زبان تھا رشت نام مقام کا ہے ولایت فارس مین جو ناواقف ہین اوس کو کلام زیب النسا بیگم کہتے ہین غلط ہے تذکرون سے ظاہر ہے -

دیوان خواجہ معین الدین چشتی - ایک نایاب ہمہ صفت تصنیف محض عنایت [illegible] سے اس مطبع کو ملی تبرکا طبع ہوئی -

دیوان حضرت غوث الاعظم - شیخ محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر دستگیر

کلیات غالب فارسی - عالیجناب مرزا اسد اللہ [illegible] کا کلیات فارسی [illegible]

دیوان [illegible] - [illegible] خیالات عالیجناب راجہ [illegible] صاحب -

دیوان [illegible] صاحب - مشہور دیوان ہے -

دیوان ناصر علی - منشی و شاعر یادگار زمانہ متاخرین ہے

قصائد مدحیہ نظام - عمدہ عمدہ قصائد فارسی [illegible] مجموعہ نظم - دیوان مرزا [illegible] محمد خان ناطق [illegible] اور اسکی ساتھ منشی [illegible] سنگھ تخلص کا کلام فارسی شامل ہے -

کلیات [illegible] صاحب - کامل [illegible] محمد علی صاحب تبریزی شاعر مشہور ا ہے -

دیوان [illegible] - مولوی سلامت [illegible] کانپوری نظامی

دیوان [illegible] - [illegible] اہل زبان ہے مطبوعہ مطبع نظامی

دیوان [illegible] - [illegible] طفل درس اطفال دیدی کا [illegible] کی تصنیف [illegible] اسید کیا -

دیوان [illegible] - [illegible] مذاق کی کتاب ہے تصنیفات منشی [illegible] صاحب مرحوم بنارسی بیخود تخلص یادگار [illegible]

کلیات امیر خسرو دہلوی - مجموعہ چار دیوان دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغر سنی مین فرمایا دیوان وسط الحیوۃ کلام جوانی - دیوان غرۃ الکمال جو بعمر کمال عمر چالیس برس مین تالیف فرمایا - دیوان بقیہ نقیہ جو کبیر سنی مین تصنیف فرمایا -

بعون صانع مکین و مکان بفضل خلاق زمین و زمان



دیوان غنی



در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بطبع مزین شد

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی

ای ذات تو سر دفتر افراد وجود
تا وصف جمیل تو نیامد بمیان
هر بود و نبود را ز بود تو نمود
حرفی بجهان نبود و از گفت و شنود

قادری که گلهای رنگین معانی در زمین سخن سبز کرده دست قدرت اوست و کواکب درخشان مبانی بر فلک معانی پرورده نظر تربیت او و ارواح علوی با بدان سفلی بر اثر حکمت وا آشناست و جامه الفاظ بر قامت معانی بعلاقه قدرت او رسا لفظ را بهدایت معنی محرم خلوه کده راز گردانید و معنی را بصدارت لفظ روشناس قلمرو آواز مبانی را آئینه جمال معنی گردانید معنی را مایه کمال مبانی المعنی را جزو استعداد خود ساخت و آن لفظ را مایه تعرف خویش شناخت لفظ برگ معنی غزلخوان شد و شاهد لفظ را معنی زود عاگویان چهان من بی زبان را چه یارا که از حمد و ثنای او دم زنم و در چار بازار سخن خود را در زبان مردم افکنم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک صدقت یا رسول الله صلواة الله علیک سلامه غواصان این بحر بی پایان تا حبس نفس نکنند بگوهر مقصود نرسد و شناوران این دریای بیکران تا دست

عجز زبان تیشه پرداخت از ورطهٔ هلاک نکشند تیر گاه برافرازنده لوای انا افصح در تمهید نعتش زبان گفتگو بکام کشیده و شربت شکر بمذاق خاموشی چشیده من کیستم که تا در خور حمد نعتش مدحی سرایم و حضرت بیچون را بحرف و صوت ستایم رباعی

آن پیشرو قافلهٔ اهل نیاز | سر حلقهٔ محرمان خلوتگه ناز
بی کام و زبان ثنای او در خورده | زانسان که ز پرده بر نیاید آواز

اما بعد مسلم مجرم بعرض میرساند که نقد سخن نعتیست روان و گنجیست از مخازن یزدان که در هر عصری و زمانی آنرا پیش یکی از خواص عباد و دیعت میگذارد و درین جزو زمان که آوان تازگی و طراوت سخن و گرمی بازار این متاع کهن ست اگر ناقص عیاران این بازار پیرایه هنر پوشیده هر طرف دکانی چیده اند و خذفی چند در رشتهٔ الفاظ در هم کشیده اما چون بنظر اعتبار ملاحظه کرده شود چهرهٔ الفاظ شان از گونهٔ نجابت معنی خالی ست و غایت نظر ایشان بزینت مرکبات خیالی معنی و قسمی در کلام شان معدوم مطلق ست و امور موهومه در پیش ایشان ثابت و محقق خلعت این خلافت بکسی سزد که الفاظش بر قامت معنی چسپان ست و لفظ و معنیش باهم دست و گریبان و قرعهٔ این دولت بنام کسی زنند که تیغ عشق بمصرع دیگر رسیده و ارادهٔ اش بانفس مراد دو چار گردیده رباعی

تو شعر مگو کلام لا معنی را | در شعر و سخن ره بنو دانی را
طفلیست یتیم در کنارت معنی | لفظی باید که پرورد معنی را

کلامیکه ناخن دخل را بکند و گذار وهم را در حوالی آن بیفتد کلام

دیوان غنی

سحر نظام تارک مراغب دنیای دنی مظهر انوار کمالات سنی مرحوم مولانا
طاهر غنی ست که بشرف ودیعت آئین خزینه رسیده و تخلص غنی
درشان او از عالم غیب نازل گردیده الفاظش در رنگینی نمونهٔ گلهای
گلزار ست و معانیش در دلنشینی هم سلک لآلی شاهوار مصرع
مشهورش در بوستان معنی سرو ست روان و بیت بلندش رسیدا
سخن را تیغ ظفرنشان خط محو در مسودهٔ قلم گوهربارش چون خط جوهری
معلوم و لفظ شک بر صفحهٔ اشعارش بهلوشکنین نقطهای موهوم حرف
رنگینش تا از لب سر زند چون خط نوخطان سبز می گردد و سخن دلنشین
تا از زبان برآید مانند رنگینیهٔ قلم خوشنویسان بگرسے می نشیند و
استخوان بندی سخنش بجان معنی بقالب لفظ می انداز د و بند و بست
کلامش شکستگی زبان قلم درست می سازد و نظمش مطلع دیوان سخنهاست
و نثرش بیت الغزل جریدهٔ انشا هر بیتش بزبان حال بکمال سخن فهمی او قائل
و دو مصرع رسیده اش برین دعوی و شاهد عادل اشعارش محضریست
برین دعوی بمهر لفظ انتخاب رسیده و کلام سحر آئینش ملهم غیبی
ست باین معنی ناطق گردیده اگرچه آن مجمع کمالات بیشتر بشاعری
شهرت یافته و شعرش درین باب تیزدستی بکار برده اما کمالات
شاعری او نمونه ایست از کمالات دیگر و سخنان رنگینش گونه ایست
از جمال معنی آن نیکو سیر طبع به پالش هرگز بفکر شعر سر فرود نیاورد
و تدوین دیوان را تحصیل حاصل شمرده علم را نقاب عرفان ساخته بود
و شعرش پردهٔ زاری هر دو سے نمود معارف حقیقی در لباس
علوم رسمی روپوش می ساخت و از سخنان گوناگون مرقعی دوخته

5

دیوان غنی

بربالای هر دو می انداخت چنانچه خود می فرماید شعر ز شعر من شد پوشیده فضل و دانش من * چو میوه که ماند بزیر برگ نهان * اگر افلاطون نشئه از فراستش میداشت هرگز در خم می نشست و در ترک و تجرید چنان میکوشید که از پیکر هیولانیش پوستی و استخوانی مانده بود و از اسباب این جهانش کاغذی و قلمدانی از عزلت و انزوای ذاتے بغیر از سخنان وحشی بکسی رام نمیشد و بجز معنی بیگانه با هیچکس آشنائی نمیکرد منش ردی بود مجسم که سخنان ما بر نیکش آئینه جمال دست و وحش نوری معظم که معانی روشنش درین عالم بیهیچ مثال او درین کمالات بجناب فواضل مآب عارف معارف حقانی سالک مسالک سبحانی حضرت شیخ محسن دامت علی سائر المسلمین فیوضات انتسابے داشت و خود را فنائے فی الشیخ می انگاشت و در سبه این سال که مرغ روح آن سبک سیر شاه راه معنی با طائر سخن بآشیان ملاء اعلے شتافته و در فضای عالم ملکوت پرواز طائران قدس یافته سخنی چند که از ذات شریفش یادگار مانده بود و جز بر صفحه روزگار ثبت نمی نمود و خیالی چند که طبع لطیفش بجای خود نشانده چون یتیمان بیخانمان در سفینهٔ پاره مردم کوچه بکوچه میگردید بنابرآنکه مسودهٔ اشعارش شیرازه جمعیت پذیرد و سخنان بیاضش صورت دیوان گیرد رشتهٔ حیات از هم گسیخت و نسخهٔ وجودش از ترتیب اجزای عنصری افتاد

قطعات تاریخ المؤلف

از فوت غنی گشت که و مه غمگین تاریخ وفاتش از پیر سند بجو		هر کس شده در ماتم او خاک نشین پنهان شده گنج هنری زیر زمین
دوش بمن گفت قائلے که غنی مرد اهل دل اے بیخبر بمرگ نمیرند نیست وفاتش جز انتقال مکانی	ایضا	قلت اسکت انت لیس تدریا کیف یموت الذی یکون تقیا کان تقیا و طاهرا و نقیا

زندگی دیگرست مرگ عزیزان	مر و دلی عنید من یکون عمیثا
دل ز عمر و سال رحلتش چو طلب کرد	قال انا ان تقول سحے غنیثا

چون این هیچمدان کج مج زبان بجناب آن مغفور نسبت شاگردی داشت

واز صحبت دانشش علم مفاخرت می افراشت خواستم باتفاق خادم الفضلا

ملک الشعرا سر حلقه شاگردان رشید ملک شهید به تدوین دیوان

سحر بیانش حق شاگردی بتقدیم رسانم و به شاگردی او خود را اوستاد

عالمی گردانم وقصد آن کردم که بیت بیت ومصرع مصرع ش از هر جا بهم

رسانیده بصورت دیوانی جمع آرم واین ریزهای خوان احسانش

در شعرهٔ اخلاص بگذارم که هر کس ازین نعمت روحانی بهره بر دارد

مغفور را بفاتحهٔ خیرے یاد آرد و مرا نیز محروم نگذارد شعر

اگرچه نیک نیم خاکپاے نیکانم	عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

تفرقهٔ جمیع دوستان بجمعیت مبدل باد بالنبی وآله الاطهار والامجاد

دیوان غنی

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

به بزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد
که چون آید بمجلس شیشه خالی میکند جا را

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو
که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را

به بزم می پرستان سرکشی بر طاق نه زاهد
که میریزند مستان بیحابا خون مینا را

شکست از هر در و دیوار میریزد دگر گردد
ز رنگ چهره ما ریخت رنگ خانه ما را

ندارد ره بگردون روح تا باشد نفس در تن
رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

میارا ای بخت بهر غرق ما در شور دریا را
پر ماهی مگردان بادبان کشتی ما را

لباس ما سبکساران تعلق بر نمی تابد
بود همچون حباب از بخیه خالی پیرهن ما را

بود خوار از شعله آواز قلقل بزم می روشن
سرت گردم مکن خاموش ساقی شمع مینا را

دم جان بخش او تا رنگ حیرت ریخت بر عالم
ز مهر آیینه در پیش نفس دیدم مسیحا را

اگر لب از سخن گویی فرو بندیم جا دارد
که نبود از نزاکت تاب گفتن معنی ما را

غنی ساغر بکف جمشید پیش میفروش آمد
که شاید در بهای باده گیرد ملک دنیا را

تهی کن ای دل از پروردهٔ خود زود پهلو را
که آخر نافه تا گشتن بود همراه آهو را

نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد
که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را

ز آسیب صبا آسوده تا صبح ابد باشد
کند شمع از پر پروانه گر تعویذ بازو را

بنرمی جان ز دست سخت گیران میتوان بردن
بزیر تیغ هرگز کس نه گیرد خانهٔ مو را

کند در پیش آن پای نگارین سجده نازش
بلی کاری باز آتش پرستی نیست هندو را

فلک در گردش است از بهر خواب نازم
بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را

غنی از سستی طالع شکست افتد ببازارم
پی سودا بکف گیرم اگر سنگ ترازو را

تواند صورتی دادن خیال آن پری رو را
مصور گر کند از بال عنقا خامهٔ مو را

هزاران معنی باریک شد بیت ابرو را
بغیر از موشگافان کس نفهمد معنی او را

بنغمه دل چو نی بستند کم ظرفان ازین محفل
که این می خواره تندی کند سوراخ پهلو را

میان کشتگان سر از خجالت بر نمیدارم
تهی تا چون کمان کردیم از تیر تو پهلو را

مگر نقلی ز روی نسخهٔ حسن تو بر دارد
که مه امشب کشید از هاله جدول صفحهٔ رو را

غنی تا چند باشد سینه چاک از دست عریانی
بتار پیرهن دوزید چاک سینهٔ او را

گفتگو کی رنگ نبود غافل و هشیار را
در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را

بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهی
پای بوس سیل از پا افگند دیوار را

طفل اشکم گر بیازی رو بصحرا آورد ... کاغذ بادی شمارد ابر دریا بار را
دل باستدلال بستم ماندم از مقصود دور ... نردبان کردم تصور راه ناهموار را
حال ما از نامه بال کبوتر روشن است ... ما چه بنویسیم شرح سینه افگار را
شیشه ما محتسب از بسکه بر دیوار زد ... کرد مینا کار آخر خانه خمار را

از مه و انجم غنی بر اهل بینش روشن است ... گر سفیدی نیست نقصان دیده بیدار را

بر زمین پیوسته می بینم زلف یار را ... کی رود از سر هوای خاک پیرهن یار را
تا تو رفتی رفت از کف نقد عیش ای بی نوا ... باد در دستست دایم بی تو موسیقار را
سختی دل کی رساند پیر خود را بکام ... آب پیکان تر می سازد لب سوفار را
کوهکن گر جنگ با خارا کند تیشه نیست ... در دل اغیار نتوان دید نقش یار را
تا که ای بی رحم چشم خویش می بندی بما ... طاقت بستن نباشد مردم بیمار را

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک ... شعله شاخ گل بود مرغان آتش خوار را

گرم رو مانند شمعم بسکه در راه فنا ... دور نبود گر بسوزد در کف دستم عصا
خانه ما زیر بار منت نقاش نیست ... نیست نقشی پیش ما خوشتر ز نقش بوریا
بسکه شد زنجیر پایم رشته حب الوطن ... در سفر دایم چو سوزن چشم دارم در قفا
گر رسد در گوش من آواز سنگ کودکان ... میروم از خانه زنجیر بیرون چون صدا
خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب ... تا نیاید در ره در کاشانه ات سیل بلا
پای ما در راه عشق از بسکه می آید بسنگ ... میرسد در گوش من از کاسه زانو صدا

از خود آرایی غنی در بند زینت نیستم ... می پرد چون رنگ زرد از دست من رنگ حنا

بچشم آب و رنگی نیست خوان پادشاهان را — که دارد کاسهٔ درویش نعمتهای الوان را
نگاه تیز می بینم بسوی او غزالان را — نگه دارد خدا از چشم بد آن تیر مژگان را
کسی از پروردهٔ خود در جهان طرفی نمی بندد — بتار ناخن کی دوزد قلم چاک گریبان را
نگر آن شاه خوبان کرد مصر حسن را غارت — که باشد بر جبین داغ غلامی ماه کنعان را
نباشد بی سر زلفت سر بوییدن مشکم — که بوی نافه باشد موی بینی بیدماغان را
ز بی عقلی چو طفل اشک نیک و بد نمیدانم — سر پستان تصور میکنم گوی گریبان را
توکل پیشه را روزی بدست خویش میباشد — مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را
بجز آزار از همسایهٔ بد کس نمی بیند — غنی ایستادگی در لب گزیدن نیست دندان را

بریز تیغش زیر بار خود در آرد ساده لوحان را — بیفشان سیم و زر چندانکه بر دارند دامان را
ز دست انداز دشمن نیست غم خلوتگزینان را — که بیم آستین نبود چراغ زیر دامان را
به بیداری خیال زلف خوبان میکند شبها — ز بس پیوسته بیند چشم من خواب پریشان را
بجود و مهری همجنسان نشاطی گر طمع داری — چو می بینی جدا از یکدگر لبهای خندان را
برای زخم ما از مشک تا سازد سیه پیشش — بر آهو آزماید چشمت اول تیغ مژگان را
مگر زد پرتو خورشید حسنت در جهان آتش — که برج آبی چاه است منزل ماه کنعان را
غنی تا نقش خط گشت از نگین لعل او پیدا — دهن شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحان را

دمیکه یار گذارد قدم بخانهٔ ما — سزد که کعبه شود سنگ آستانهٔ ما
سزد که دعوی همسایگی بحور کنیم — که صحن خانهٔ فلک ست بام خانهٔ ما
درین بهار که با سبزه دام همرنگ است — چو تخم مرغ نگردید سبز دانهٔ ما
دل از خیال گره های زلف یار پر است — گهر ز مهرهٔ مار است در خزانهٔ ما

زشومی قدم ما غنی شود ویران
بود ز آهن اگر چون کلید خانهٔ ما

در معرکه صد زخم رسد گر به تن ما
زان به که بود داغ سپر بر بدن ما

تا شهرهٔ پیشانی دونان نچشیدیم
دندان طمع کند نشد در دهن ما

عمریست که جز شکوهٔ ما کار ندارد
دوزید لب گور بتار کفن ما

بردند پس از مردن ما غنی ما را
صد شکر که ماندست بیاران سخن ما

از بسکه ضعیفیم بیاد کمر او
جز مور کسی نیست بگور کهن ما

چشم ما روشن شد از خاک در میخانها
ریختند از سرمه گویا رنگ این کاشانها

سعی بهر راحت همسایگان کردن خوشست
بشنو گوش از برای خواب چشم افسانها

برنهم از سرگرمی ما خورد بزم میکشان
آتشی گشتیم و افتادیم در میخانها

در شب زلف تو خواب خوش نصیبم کی شود
خار میروید ز پهلویم بسان شانها

آتش داغ جنون از سنگ طفلان تیز شد
یک نفس غافل نیند از کار خود دیوانها

رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها

بعد مردن هم نگردم سیر از صهبا کشی
می بخم نوشم چو گردم خاک در میخانها

بعد مرگم گر خورد افسوس آن سرکش چه سود
می گزد انگشت شمع از ماتم پروانها

دائم از مستی غنی در رقص چون دولاب باش
گر نباشد میتوان کرد آب در پیمانها

ما بلبلان بلند نسازیم خانه را
خوش کرده ایم خانهٔ تنگ آشیانه را

سنگین دلست هر که بظاهر ملایمست
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را

شد سنگ آستانهٔ دین برهمنی که بود
کافر بیا و سجده کن این آستانه را

کنایه از اتحاد کفر و دین ۱۲ منه

تو میرانی مرا پیشت چو بید لرزانم ‌‌‌ — که بنا کی دلی باشد که وه سیه کیشان را

پیش دو شست پیمایان لب از گفت و شنود بند
مکن آزار ای مخفی بزهر آلوده نیشان را

خواهم کشم بدیده آن خاک آستان را ‌‌‌ — یا بوسه ای بگیرم آن پای پاسبان را

پوشیده جنده عشق و من پلاس محنت ‌‌‌ — سلطان لباس فاخر بخشد ملازمان را

تا کی ز بزم دشمن در امتحان عتابم ‌‌‌ — بشناس بهتر از این یاران جان فشان را

آخر ز سیل طوفان بنیاد خانه خویش ‌‌‌ — منعم نظر چو بیند بر آب آشیان را

مهر و وفا ندیده از ناکسان همه جا طلب ‌‌‌ — یاران روا ندارند بر دوستان زیان را

سر حال زار بلبل چون کرشمه کن گل ‌‌‌ — شاهان کشیده دارند از هر گدا فغان را

داد است خدای مخفی در سخن به مخفی ‌‌‌ — زین گونه مستی در سینه بحر و کان را

ردیف باء

ای شوخ از رخ حسنت چراغ آفتاب ‌‌‌ — وی معطر از نسیم زلفت دماغ آفتاب

آب شوخیت صراحی بر لب ایاغ نهاد ‌‌‌ — زآتش دل ریخت می را در ایاغ آفتاب

پرتو حسنت نگردد جلوه گر گر در چمن ‌‌‌ — تا قیامت نشگفد یک گل بباغ آفتاب

بر بر امن نهان از عندلیبان چمن ‌‌‌ — داغ دارد هر گلی بر دل ز داغ آفتاب

مخفیا تا کی پریشانی ز امن مقصود گشت
نیست این عمر گرامی در سراغ آفتاب

زاغشته به نیستان بوریا دارم — مباد و راه درین بیشه شیر قالی را
غلیشود سخن پست فطرتان مشهور — بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را
ز تخته بندی چوب قفس شدم محتاج — دگر علاج ندیدم شکسته بالی را

غنی اگرچه فقیرست همتی دارد
فشانده است بکونین دست خالی را

جان را بجوی دوست روان میکنیم ما — یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
مطرب گر آرزوی تو فریاد ما بود — مانند نی بریده فغان میکنیم ما
مشهور در سواد جهان از سخن شدیم — همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما
نتوان چو زاهد از ره خشکی بکعبه رفت — کشتی به بحر باده روان میکنیم ما

ما را چو شمع مرگ بود خامشی غنی
اظهار زندگی بزبان میکنیم ما

در عمر بس بود دم سردی غذای ما — سوز درون گرم چو صبح اشتهای ما
در فقر هیچکس نبود آشنای ما — ننشست غیر گرد کسی در سرای ما
از روزگار روزی ما جز شکست نیست — سنگ فلاخن ست مگر آسیای ما
زان پیشتر که دانه ز خرمن جدا کنند — سوراخ مور شد دهن آسیای ما
کاهیده است بسکه تن ما ز قید عشق — طوق گلوی ما شده زنجیر پای ما
مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم — نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما
تا کرده ایم در ره شوقت قدم ز سر — آتش بود ز داغ جنون زیر پای ما

در علم فقر هر که شد استاد چون غنی
برداشت نسخه از ورق بوریای ما

حاجت ز حد چو رد دوست دهد استغنا — قد خم حلقه چو شد کار ندارد عصا

گر بند قبایش نشد از دستم وا
بند انگشت شد آخر گره بند قبا

خون بجوش آمده از ذوق شهادت ما را
به که آبی بزند تیغ تو بر آتش ما

سهر کش از جای بجنبد پی تعظیم کسے
شمع آسا رگ گردن بود از رشته ما

بسکه از سوختگی شد نفسم خاکستر
میتوان از دم من آئینه را دادن جلا

چون مه نو که نگردد ز شفق سرخ زنگ
ناخن همت من رنگ نگیرد ز حنا

چاره کار بدست من و من بیچاره
بند انگشت بناخن نتوان کردن وا

بسکه بے باده گلرنگ دلی پردازد
کرد سبزی بماند بنظر شیشه ما

گرد خود گرد غنی چند کنی طوف حرم
رهبری نیست درین راه به از قبله نما

فروغ شعله ادراک در پیری بسے کم پیدا
بود این معنی پنهان ز شمع صبحدم پیدا

ز خط لب نمیگردد دهان آن صنم پیدا
که پنهان است مضمون گرچه باشد رقم پیدا

شود از خط پشت لب دهان آن صنم پیدا
بسان معنی پنهان که گردد از رقم پیدا

بدور آن دهن گردید خط بے قلم پیدا
نشد هرگز چنین خط خوش از کتم عدم پیدا

خوش آن سالک که گیرد پیش راه بیکسی را
رود در آب تا نبود از و نقش قدم پیدا

قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را
بود این معنی از تاریکی پای قلم پیدا

نمیباشد مخالف قول و فعل راستان هم
که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا

بدست از زلف او تا شد خط دیوانگی درهم
چو کلکم شکل زنجیر است از نقش قدم پیدا

غنی تا چند پرسی دستگاه اهل دنیا را
که باشد وسعت آن از حصار جام جم پیدا

فتد در خانه زین چون گذاران نعمت چین
بهم شیر و شکر آمیزشی دارد بهم دایم
که پروانه سازد شمع حسنش دامن زین پا
گره چون بسته در چشم سفید آسب شیرین پیدا

کجا اهل ریا را آگهی از درد دین باشد — که خوانند از پی فوت نماز این قوم یٰسین را

غنی تار نفس چون رشتهٔ گلدسته میگردد
زبانم گر به تقریر آورد اشعار رنگین را

سیکند روشن خیال مهر رویش سینه را — عکس می بخشد جلا چون ماه این آئینه را
خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر ست — سد راه عیب جوی گشت زنگ آئینه را
همچو بیدردان نسازم چشم بر مرهم سیاه — مشک می پاشم برنگ لاله داغ سینه را

چون غنی هر گه دم از خاکساری میزند
می تواند کرد روشن از نفس آئینه را

تشنهٔ پابوس خود زین بیش مگذار آب را — ای نهال باغ حسن از خاک بردار آب را
پیش بین بر خصم در تدبیر سبقت میکند — خواب تا چشمت نبندد به که بندی خواب را
ساغر برگشته بختان را نصیب از باده نیست — نیست غیر از آب در پیمانها دولاب را
ما به زخمی جان نه دست سخت گیران میبریم — بیم سفتن نیست چون در قطره های آب را
دید تا سرگشتگی های مرا در بحر عشق — آب میگردد ز خواهش در دهان گرداب را

ایضاً

شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا — گر بود فرش ز مخمل ببرد خواب مرا
تا زبان چون قلم از کام نیامد بیرون — یکدم این چرخ سیه کاسه نداد آب مرا
سوی مسجد ننهد نفس بدم راه هنوز — گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا
آب تیغت چو گذر در دل مجروح کند — بخیه چون موج شود زخم چو گرداب مرا
دهر نا امن چنان گشته که چون مردم چشم — تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا

ایضاً

نماید حلقتش چون در تماشا بخشی ید بیضا — گذارد پنبه را بر داغ ماهی از کف دریا

ندارد در هوای گرم لطفی آتش صهبا	هلال عید دائم گر رگ ابری شود پیدا
نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را	که هرگز پر نسازد کاسهٔ گرداب دریا را
زبان نی به آواز بلند این حرف میگوید	که می‌سازد بیکدم چوب را صاحب نفس گویا
خوش آن عهدی که مردم آدمی سایه را دیدند	غریب است این زمان گر سایهٔ آدم شود پیدا
رهد کی در حصار خط ز دزدان معنی رنگین	کجا دزد تکلف محفوظ دارد خرمن مه را

ایضاً

تن ساخته پابند درین مرحله جان را	ساکن کند آمیزش خاک آب روان را
آن شوخ چو در مکتب بیداد درآید	مد الفی می‌شمرد تیر و کمان را
شد روشنم از شمع که در بزم حریفان	خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را
جز آبلهٔ پای من امروز درین دشت	جرسی نبود قافلهٔ ریگ روان را
مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر	کی تیر پر خویش دهد زاغ کمان را

ایضاً

هر که پابند وطن شد می‌کشد آزارها	پای گل اندر چمن دائم پر است از خارها
هیچگه از سینهٔ صد چاک ما یادی نکرد	گرچه بستم رشته بر انگشت سوزن بارها
تا بروی گل نیفتد چشم تیز و تندگان	بست بلبل آشیان در رخنهٔ دیوارها
از حساب حاصل کشت جنون غافل نیم	کردم از انگشت پای خود شمار خارها

ایضاً

ساقی بجام ریزهٔ پرتگال را	ماه تمام سازد یک شب هلال را
تا رزق خود رسد بدهانت چو آسیا	دائم خموش دار زبان سوال را
نبود دگر تواضع دشمن بجز گزند	پا بوس تیشه افگند از پا نهال را
چشم فلک که می‌پرد از شوق ابروت	بر دیده می‌نهد پرکاه هلال را

ایضاً

امروز منم شهرهٔ عالم ز سبکپی	عمریست که از ضعف فتادم ز زبانها
گویا ز محزان نامهٔ ما را که خود از شوق	آید بسخن صفحه چو اوراق زبانها
کج را بتکلف نتوان راست نمودن	کی تیر توان ساختن از چوب کمانها
گشتیم بهوای دم شمشیر بتان خاک	از سنگ مزارم بتراشید فسانها
عمریست که از شوق خدنگ تو بهر سو	در دشت هوس خاک نشینند نشانها
از یاد بتان تا ز دو قتل غنی زود	بست از رگ جان رشته بر انگشت بنانها

ایضاً

اگر رسید بیاهم اتحاد بلبل و گل را	مصور میکشید از رنگ گل تصویر بلبل را
گر از نالهٔ آشنائی سپهر ساز در زیر بم	ازان بهتر که بینم روی یاران سیر بلبل را
خیال نازکم را نیست تاب ناخن دخلی	غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را

ایضاً

شفق چگونه نگیرد ز دیار خاطر ما	که دامن تو بگیرد غبار خاطر ما
ز بزم می برد ای محتسب که دستار	چو پنبه بر سر میناست بار خاطر ما
چو میل سرمه بر آمد ز چشم جانان گفت	که سیر میکده شوید غبار خاطر ما

ایضاً

چسان کشم دم تیغ بلند افغان را	ز سرمه کرد سیه تا بتیغ مژگان را
کدام باز بدام نور آشیان بندیست	که هست حکم پر کاه بال مرغان را
اگر ز فاقه به بندیم بر شکم سنگی	گمان برند که داریم در بغل نان را

ایضاً

معذورم ار ز خانه نباشد خبر مرا	آمد چو اشک پیش بطفلی سفر مرا

کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود	شرمنده ام ز عمر که آمد بلب مرا
آزرده ام ز دیدن مردم عجب مدار	گر او فتاد مردم چشم از نظر مرا

ایضاً

توسن تو رساند فلک شتاب مرا	نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا
به بحر پر خطر عشق چون کشایم چشم	که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
چو من به بحر بجز دکس آشنا نبود	یکیست پیرهن و پوست چون حباب مرا

ایضاً

نجات از قید محنت نیست ارباب تلون را	بلی بیخار هرگز کس نه بیند پای گلبن را
نیفتد کار سازان را بکس در کار خود حاجت	بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
بود واز سینه بیرون کردی آن آه آتشین	دلیل راه خود گردان درین وادی فلاخن را

ایضاً

گرد سر با نامه آن ماه قاصد راه را	ای کبوتر پر مکن از اشک حسرت راه را
عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را	سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
کاسهٔ خود پر مکن زنهار از خوان کسی	داغ از احسان خورشیدست بر دل ماه را

ایضاً

یک سحر از درم ای دولت بیدار بیا	روزم ای ماه شده بی تو شب تار بیا
حلقه در نگر و رخنهٔ دیوار ببین	چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا
عذر در راه وفا پیش نخواهد رفتن	بر سر عذر میا بر سر رفتار بیا

ایضاً

صفای حسن بتان می تراود از دل ما	بآب آینه گوئی سرشته شد گل ما
چنان بیاد سر زلف او گرفتارم	که غیر خانهٔ زنجیر نیست منزل ما

شدیم خاک زبس در خیال عارض او — سبزد اگر گل خورشید روید از گل ما

ایضاً

گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی — نسازد آب دریا سبز سر گز خار ماهی را
هوا از گفتگوی سرد ناصح چون خنک گردد — توان از آتش می سوختن پر تنگ کاهی را
غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زائل — که زر نتواند از روی محک بردن سیاهی را

ایضاً

ز روی ماه سیاهی بنور ماه نرفت — نیامدست بکار کسی کمال خویش مرا
کسی به پرسش احوال من نمی آید — بغیر گریه که آمد بحال خویش مرا
ز غنچه تکیه چو شبنم بریز سر نه نهم — که به ز بالش پر هست بال خویش مرا
بسان شمع که افتد ز پنبه خود بگذار — وبال گردن خود گشت بال خویش مرا
بگلشن دگری چشم من نمی افتد — گل مراد شگفت از سفال خویش مرا

ایضاً

رفت مانند شیشهٔ ساعت — عمر من در نفس شمار رهیا
روزی ما نیست غیر از خاک — خاک بر فرق مالدار رهیا
هست چون ناخنم نگین بی نقش — ننگ دارم ز مالدار رهیا
بی تکلف نفس شمرده دون — نیست کم از نفس شمار رهیا
گرد آئینه روشن از نفست — گر زنی دم ز خاکسار رهیا

ایضاً

بی وجه مدان جا بلب ما که ز استاد — از همت عالی نگرفتیم سبق را
جز وصف سر زلف تو در نسخهٔ ما نیست — مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را
دامن بمیان بر زدهٔ از پی قتلم — ای شوخ مگردان دگر از ناز ورق را

اشک از غم افزونی روزی نفشانیم	این سیل مبادا ببرد سد رزق را

ایضاً

هلال نیست که ناخن شده است بر رخ چرخ	نوشته مصرع ابروی او بآب طلا
خلل پذیر شد از ضبط گریه نور نگاه	ز آستین گله دارد چراغ دیدهٔ ما
عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست	به از وضوی عزیزان بود تیمم ما
به بخت تیره گریزم ز سردمهری چرخ	مباد سایه نشین کس بموسم سرما

ایضاً

بهر دم میکند نرگس ز هر جانب اشارتها	که فصل گل بچشم کم نباید دید گلشن را
سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد	بسنگ سرمه حاجت کیست هرگز چشم روشن را
چو استعداد نبود کار از اعجاز نکشاید	مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
اعتمادی نیست بر گردون که در وقت بنا	ریخت معمار قضا رنگ ز شفق این خانه را
طبع آن شاعر که شد با طرز نوی آشنا	معنی بیگانه داند معنی بیگانه را
چشم عاشق روشن است از پرتو دیدار دوست	شمع محفل وادی ایمن بود پروانه را

ایضاً

اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما	چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم ما
روزی نامی شود آخر نصیب دیگران	طالع برگشته همچون آسیا داریم ما

ایضاً

هشیار درین نشئهٔ می نیست دل ما	گویا که می و لای بهم است آب و گل ما
چشم اثر مرهم کافور ندارد	نقش پر طاوس بود داغ دل ما

ایضاً

نقصان ما بود گل حسن کمال ما	از برگ خود چو شمع بسوزد نهال ما

ما را ز آفتاب قیامت غنی چه باک	دوزخ ترست از عرق انفعال ما
ایضاً خبری می آورد گاهی ز کوی دوست مجنون را	سگ لیلی ازین خوشتر از آهوست مجنون را
نگر زد خندهٔ دندان نما بر روی سگ لیلی	که از شادی نگنجد استخوان در پوست مجنون را
	ایضاً
غیر زلفت که پریشان شده در ماتم ما	نیست آشفته دلی خاک نشین در غم ما
نفس ما شده از سوختگی خاکستر	سزد آئینه اگر صاف شود از دم ما
	ایضاً
میکند ویران تمول خانهٔ معمور را	انگبین سیلاب باشد خانهٔ زنبور را
چون برآرد دست چرخ از آستین انقلاب	کاسهٔ دریوزه سازد چینی فغفور را
	ایضاً
کوی جانان که هست جان آنجا	کعبه شد سنگ آستان آنجا
گلشن حسن را تماشا کن	که ومد سبزه در خزان آنجا
	ایضاً
بی نیازی از سخن هرگز نباشد گوش را	سیر چشمی حاصل از نعمت نشد سرپوش را
در سر شوریده ام یکبو هوای ساز نیست	خوشتر از آواز دف دانم صدای گوش را
	ایضاً
سرو هرگه به بستان لشکر بیداد را	دستبرد زلفش از پا افگند شمشاد را
عاشقان روز شهادت خسرو وقت خوانند	تیشه بر سر افسر شاهی بود فرهاد را
	ایضاً
تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب را	جز الف حرفی نباشد کاغذ مکتوب را
تا بچشم آن تغافل پیشه میشد آشنا	کاش بودی برگ نرگس کاغذ مکتوب را

ایضاً

دل همان به که بآرام رساند خود را | چون نفس تا دم آخر ندواند خود را
محرم است آینه و آب ز عکست محروم | آب خواهد که بآیینه رساند خود را

ایضاً

نباشد طاعتی مقبول غیر از لطف او ما را | نیاید جز بمحراب گریبان سر فرو ما را
چو بندد راه بیرون رفتن جان بهر تسکین | بوقت نزع گیرد تنگ بخت بدگلو ما را

ایضاً

جهان تمام مسخر ز جام شد جم را | بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
غنی چه اصله شعر از کسی گیرد | همین بس است که شعرش گرفت عالم را

ایضاً

نیست حاجت که بگیرند بزر آیینه را | سپه هر رنگ زخم زر به سپر آیینه را
ساخت در پرده زنگار نهان چهره | گر ز خود رفت شرم رخ یار مگر آیینه را

ایضاً

آزاده ام ز قید زمین چون نهال شمع | بردم فرو د بآب و گل خویش ریشه را
از لطف می چو سرو و گل آیند در نظر | هر چند ریزه ریزه کنی جام شیشه را

ایضاً

ز شوخی بسکه در پرواز بینم هر نفس گل را | چو بلبل میتوان کردن ز گلبن در قفس گل را
ز شوق گوشه دستار او از بسکه بیتابست | برو مانند شبنم هر نفس چشم هوس گل را

ایضاً

ناتوانی مگس دگر نشست در پهلوی ما | رنگ با این اختلاط آخر پرید از روی ما
ضعف طالع بین که آخر همچو عکس آیینه | چهره شد با ما اگر رنگی پرید از روی ما

ایضاً

یار با آئینه میگوید ز روی التفات — ساده رویان دوست میدارند روی ساده را
هر که بود از می پرستان شد مرید ما غنی — تا بر آب افگندم از دامان تر سجاده را

ایضاً

گر کند تار نفس را رشته سوزن مسیح — کے تواند دوخت زخم سینه صد چاکان ترا
بیدلان را گاه گاهی میتوان آوردن بیاد — ایکه از صورت دل داد پیکان ترا

ایضاً

ز پهلوی ضعیفانست گرمی پشت سرکش را — پر کاهی که بینی بال پرواز است آتش را
چه باک از زاهدان خشک میخواران سرکش را — که موج بوریا از پا نمی اندازد آتش را

ایضاً

بمنزل میرساند گشتنے کاروانی را — برو یکدم ازین عالم بآن عالم جهانی را

ایضاً

از ناز چه پوشے رخ آئینه نما را — چون قبله نما چشم پر آئینه بارا

ایضاً

بنا محرم نشاید گفت اسرار نهانی را — به پیچ چون قلم در نامه پیغام زبانی را

ایضاً

نتوان برد ز دشمن بتواضع جان را — قامت خم نه رهاند ز اجل پیران را

ایضاً

مشاطه خون مکن جگر مشک ناب را — نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را

ایضاً

ز درد عشق ضعیف ست بسکه پیکر ما — شود به تیغ گره بان جدا از تن سر ما

	ایضاً	
گریهٔ عجز ملایم کند آن سرکش را		آب بر خاک زند سرکشی آتش را
	ایضاً	
بسکه برداز هوش فکر آن رخ نیکو مرا		هست در پیش نظر آئینه زانو مرا
	ایضاً	
محنت کجا ز سبزی وی میکشیم ما		از سنگ شیشه آتش می میکشیم ما
	ایضاً	
بیا بلبل ببین در پرده گل آفتابی را		چرا از سادگی محبوب خود کردی نقابی را
	ایضاً	
همچو سوزن دائم از پوشش گریزانیم ما		جامه بهر خلق می دوزیم و عریانیم ما
	ایضاً	
تا بخت واژگون شد معمار خانهٔ ما		گردید چون کمان کج دیوار خانهٔ ما
	ایضاً	
آتش می تیز سازد شعلهٔ آواز را		برکدو شمعی باده باید بست تار ساز را
	ایضاً	
خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را		گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را
	ایضاً	
تا تو رفتی می ندارد کار بینای ما		نیست فرقی از کدوی سبز تا بینای ما
	ایضاً	
می پرداز اشتیاق سیل ای معمار ما		برگ کاهی نه بچشم رخنهٔ دیوار ما
	ایضاً	

بر سر غیرت چو دید آن ابروی خونریز را | کرد ماه نو سپر از بیم تیغ تیز را

ایضاً

در دلدار دا گر دم رقیبم شد دوچار آنجا | ز دم نقبی برون آمد بجای گنج مار آنجا

ایضاً

خمار صاف از درد بهر تو کردمی را | آورد شوق لعلت بیرون ز پرده می را

ایضاً

روزی تا هست کی افتاده می باشیم ما | همچو خم در گور هم استاده می باشیم ما

مشهورست که خم شراب زیر دفن مینمایند ۱۲

ایضاً

تابوت مرده دوش هشیار کرد ما را | پای بخواب رفته بیدار کرد ما را

ای خوابیده ۱۲

ایضاً

هست زهر آب فنا صهبای ما | زهرهٔ شیران بود مینای ما

آب زهر آلوده ۱۲ — در زهره و زهر تجنیس زاید به یک حرف ۱۲

ایضاً

برنجی گر ز طبعم در شکایت جسته معنیها | اگر خواهی به پشت می فرستم بسته معنیها

ایضاً

کند گر خودنما چون مه سواد صفحه روشن | بگردون میرساند دعوی صافکالی را

مغرور ۱۲

ایضاً

خویش را باکه بسنجیم غنی در سبکی | نیست جز سایهٔ خود سنگ ترازو ما را

ای سایه بودن من انیست در سبکی ۱۲

ایضاً

بسکه بی زلف بتان دست بدم بر زانو | صورت شانه گرفت آینهٔ زانو را

ایضاً

حسن و جمال فطرتی است دشمن زیب عارضی | سرمه غبار خاطرست چشم سیاه یار را

مراد ملال و کدورت خاطر ۱۲

[illegible]

ایضاً	
صیاد ما چو ترکش پر تیر میکند	در یک قفس اسیر کند صد پرنده را
ایضاً	
شمع فانوس نیم لیک بی سامانی	غیر دیوار مرا پیرهنی نیست مرا
ایضاً	
از ره وارستگی پیوسته همچون گردباد	خانه بر دوشم نمی باشد غم منزل مرا
آزادی و بیقیدی همیشه	خانه بر دوش بی خانمان و آزاده را
ایضاً	
پیرو ما شو که همچون خامه در راه سخن	بی معنی میتوان بردن ز نقش پای ما
ایضاً	
صاحب سخن بجنبد از بهر قوت از جا	دائم بخانهٔ خود روزی رسد زبانرا
ایضاً	
فارغ بود از آفت گیتی دل روشن	از برق زیانی نرسد خرمن مه را
ایضاً	
نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود	پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما
یای تنکیر	
ایضاً	
شب فراق توای آفتاب عالمتاب	لبالب است چو گردون ز داغ سینهٔ ما
لفظ در مقدر را	
ایضاً	
پیری کم نیست چهرهٔ زرباف باشد ما	دستار نقره باف زمو بسته ایم ما
ایضاً	
چون شکست دوستی را مرهمی دیگر نداشت	عاقبت بر خویش بستم تختهٔ تابوت را
ایضاً	

[illegible]

زنهار چشم خود را بر دست کس ندوزی | خالیست کیسه از زر پیوسته آستین را

ایضاً

بمیل سرمه مانند پیش آن شمع کافوری | بیا پروانه روشن ساز امشب چشم غیرت را

ایضاً

مگذار از قلم و تست دیر پا برون | سرمشق خویش ساز خط سرنوشت را
لوح تعلیم ۱۲ — اضافت بیانیه ۱۲

ایضاً

وضع ملایم بود تیغ زبان را سپر | تیره نسازد نفس آینهٔ آب را
آب ظاهر ۱۲

ایضاً

تا دم از همسری زلف تو زد | می گزد مار زبان خود را
برابری ۱۲

ایضاً

شده چشم سگان کوی جانان جا رقیبش را | بچشم کم نه بیند ای رقیبان استخوانم را

ایضاً

با سیه بختان بتان را التفاتی دیگر ست | میکند خورشید و مه آئینه داری سایه را

ایضاً

اشعار آبدارم تا شد محیط عالم | انداختند در آب یاران سفینه ها را
احاطه کنند ۱۲

ایضاً

شود آسوده گر یکجا کند دیوانه پا قائم | نباشد هیچ بیم از سنگ طفلان بید مجنون را

ایضاً

پروانه گو بمیر ز غیرت که شمع را | روشن کنند خلق بخاک مزار ها

ایضاً

امشب نغمه زمزمه داشت مغنی | نی کرد بلند این سخن زیر لبی را
یای وحدت ۱۲ — ترنم در سرود ۱۲

ایضاً

تا توانی عاشق و معشوق هرجائی مشو — میکند خورشید سرگردان گل خورشید را

(باعتبار اینکه بهر جا رسد خورشید هرجائی است)

ایضاً

گرد کین شد دوستان را سد راه التفات — سینهٔ صافی کو کزو روی دل سلیم را

ایضاً

در موسم بهار چو نرگس ز شوق می — سر میکشد ز گردن مینا پیاله را

ایضاً

صورت معشوق هرجا جلوه گر گردد خوش است — کوهکن داند به از آئینه سنگ خاره را

(سنگ سخت)

ایضاً

کلبه ام را طاقت بار گران بام نیست — چون کمان بیرون کنم از خانه چوب تیر را

ایضاً

مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید — لذت دیگر بود خواب دم صبح را

(چیزی که در دهن خوش مزه) (وقت صبح)

ایضاً

تا وصف قد نازک او پیش گرفته — حرفی بزبان غیر الف نیست قلم را

(ای اختیار کرده)

ایضاً

ملایم میشود در گفتگو هرکس که کامل شد — که دایم پنبه باشد بر دهن مینای می را

(نرم)

ایضاً

چشم تو بمن خواست که پیغام فرستد — گرداند زره چون مژه از ناز نگه را

ایضاً

جامم بغیر کاسهٔ زانوی فکر نیست — باشد خیال تازه شراب کهن مرا

ایضاً

تو نو نهالی و ما همچو ریشه ایم ترا	بود ترقی حسنت گل تنزل ما
ایضاً	
با بادهٔ عناب ز لعل تو میکشیم	باشد می دو آتشه آب خمار را
ایضاً	
بچشم کم مبین در نامهٔ اعمال ما زاهد	که می بارد ازین ابر سیه باران رحمتها
ایضاً	
بسکه بر لب جانش از رنج خماری میرسید	در گلوی شیشه آب از پنبه تبخیر ما
ایضاً	
گر نباشد گل بفرق ما چو گلبن گو مباش	دستهٔ چون گرد باد از خار و خس بستیم ما
ایضاً	
آدمی در عهد پیری بیخبر گردد غنی	می شمارد طفل خود را ریختن دندان ما

ردیف بای موحده

از شرم توبه غرق گو شراب ناب	باید متاع تر شده را داد آفتاب
رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار	مانند رهروی که گذرد ز رو با آفتاب
تا کی فریب هستی موهوم میخوری	نتوان شد چو عکس آئینه شد غرق در سراب
در حشر شد باهل گنه ابر رحمتی	انداختم چو دامن تر را با آفتاب
خوش دولتیست فقر که در کنج انزوا	فرش نیست سایه و فراش آفتاب
هر کس که داد تن به بلا ایمن از بلاست	ویران کجا ز موج شود خانهٔ حباب
گر خامه از کام بر آید زبان چه دور	شد بحر شعر خشک تر از جدول کتاب

تا بر نیامدست ز کامم زبان غنی
چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب

آدمی خاکی تر از خامی ارد از می اجتناب
کوزهٔ گل پخته چون گردد نمی ترسد ز آب

هر که در راه سبکباری قدم زد چون حباب
هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب

دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب
کاش افتادی گل آجری بچشم آفتاب

هست میل خوردن پان گلرخان هند را
عاشقان گویی که از خون خودش آرد ز تاب

نور حسن از دیدهٔ تردامنان پنهان شود
بی نصیب از پرتو شمع ست فانوس حباب

جای بینای سواد دیده باشد بی بصر
هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب

از خجالت بر نمیدارد چو نرگس سر ز پیش
هر کرا فصل بهاران نیست در ساغر شراب

زاهد بی آبرو گر بر لب دریا رود
میشود موج حصیر از زهد خشکش موج آب

دامن مطرب مده از دست در فصل بهار
رشته گلدستهٔ عیشت بود تار رباب

بسکه مهری در دلهای مردم جا گرفت
روی گرم از کس نمی بینیم غیر از آفتاب

غنی گر داجتناب از می پرستان بیخودی
گشت عقل ما برنگ نشه پنهان در شراب

هر رگ گل رشته باشد بپای عندلیب
دام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب

هست هر شاخ گلی عشرت سرای عندلیب
بر زمین کی میرسد در باغ پای عندلیب

تا دزید از گلشن کوی تو بادی در چمن
باشد از گل آتشی در زیر پای عندلیب

گل برنگ شعله حسن از چمن پرواز کرد
گرم تا در آشیان گردید جای عندلیب

هیچ تخمی نیست ضایع در زمین پاک عشق
خنده های گل دمید از گریه های عندلیب

از صدای خندهٔ گل میشود روشن که نیست
هیچ صوتی دلکشاتر از نوای عندلیب

نو بنو گوشان چمن مشتاق دیدار تو اند
هست در گلزار کویت گل بجای عندلیب

شد زمین شعرم از گلهای مضمون گلشنی
هست در بیتی در دعشرت سرای عندلیب

نال بلبل را بجای دستهٔ گل بسته ایم

برد از خود بسکه ما را ناله های عندلیب

ز بیم هجر دانشد وصال آن محبوب	گداخت خامهٔ و بالید در کفم مکتوب
خضاب موی زلیخا اگر کند یوسف	که برده است سیاهی ز دیدهٔ یعقوب
هوای گوشه نشینی اگر برید ز رنگ	توان بسان کمان ساخت خانه از چوب
غنی چو صحن چمن در بهار رنگین ست	شبیه خانهٔ نقاش میشود جاروب

ایضاً

نگشت خواب هم آغوش دیدهٔ پر آب	فسانه ایست که می آید از رطوبت خواب
دمی که زخم پیاپی خورد ز نشتر او	رگم بناله در آید چو تار از مضراب
صدای استرهٔ اوست بسکه شور انگیز	ز سر تراشی و پای می جهد از خواب

ایضاً

گر برد و لخطهٔ نرگس مستش بخواب	عشوه برویش زند از عرق فتنه آب
گر نه صفای تنت هوش ربا شد چرا	پیش دم صبح هست آئینهٔ آفتاب

ایضاً

پر شد بدور لعل تو پیمانهٔ شراب	ترسم دگر خراب شود خانهٔ شراب

ایضاً

چنان دزدید از شمشیر او آب	که شد ناسور زخم چشم پر آب

ایضاً

نفس من شده از سوختگی خاکستر	گر شود آئینه روشن ز دم من چه عجب

ردیف تای فوقانی

سرنامهٔ مکتوب تو سررشته گیری ست	سطری که درین نامه بود چین جبین ست
آسوده ام از گرمی خورشید قیامت	کز لطف تو هر نامه سیه سایه نشین ست

هر روی زمین هیچ کس آسوده نباشد | گنجی بود آرام که در زیر زمین است
ما زندگی از دیدن رخسار تو داریم | آخر نگه ما نفس بازپسین است
پروانه به تعظیم برد نام تو امشب | موی کمر از شمع ترا زیر نگین است
روشن بقناعت شود آئینهٔ باطن | ماهی که دل افروز بود نان جوین است
ساغر زدن آن سبز خطان بی مزه نیست | صهبای کشی ریش سفیدان نمکین است
از مرگ خودم شاد که آن زلف سیه پوش | گردید پریشان ز غم و خاک نشین است
گر بام و درش هست یکی کی روزنها | ویرانهٔ من هم چه کم از خانهٔ زین است
شمع و پر پروانه در آید بنظر ها | تا پای نگارین تو در خانهٔ زین است

کاری بفلک نیست مردم آزاد ندارند
هر سرو که دیدیم غنی خاک نشین است

نگو با سرمه اش چشم آشنائی ست | که کار چشم خوبان سرمه سائی ست
نماز پارسا بی مطلبی نیست | سلام او سلام روستائی ست
بزلف او رسیده در سیاهی | چرا بختم خجل از نارسائی ست
بگردون گر رود کاری بسازد | که آه بلهوس تیر هوائی ست
بلطف چرب و نرمی روغنی نیست | اگر روشن چراغ آشنائی ست
بسان اشک شمع از تیره بختی | گریزان چشم من از روشنائی ست
ز دامش کی توان پرواز کردن | پر دگر رنگ رویم بیوفائی ست
ز شرم انگشت دارد در دهان طفل | سر پستان گرفتن هم گدائی ست
جز ابروی نمانده از جنبش | ز پیش میر درش در جبهه سائی ست
نه بیند فیض شب را روز در خواب | بیا من دیده را کی روشنائی ست

غنی از نیک نام زر نگیرد

که نام زر گرفتن هم گدائی است

پیر شد زاهد و از راز درون بیخبر است
قد خم گشتهٔ او حلقهٔ بیرون در است

حیرتم گشت که چون از سر عشاق گذشت
آب شمشیر که چون ریز ما تا کمر است

آب چون نیست گذارد به دهن تشنهٔ عشق
دیده بی نم چو شود مائل لخت جگر است

زهر چشم تو چنان کرد سرایت در من
که مرا پوست به تن سبز چو بادام تر است

تیغ خونریز که گردید علم از کمرت
جهان فشانان ترا سوی عدم راهبر است

گر دهی تن به بلا به که نه زردی پهلو
کشتی از سیل بود ایمن و پل در خطر است

ناوک ناز تو در دیدهٔ من جا دارد
تیر مژگان ترا مردم چشم سپر است

هر که پرسد ز غنی وجه شکست رنگم
دانم از سنگدلیهای بتان بیخبر است

تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است
در چشم خویش میل ز خجلت کشیده است

سوز دلم چو شمع بجای رسیده است
کز تخم اشک من گل آتش دمیده است

گردید راز عشق ز پوشیدن آشکار
دندان بخیه پردهٔ ما را دریده است

قوس قزح اگرچه بگردون کشیده سر
ابروی یار دیده و رنگش پریده است

یک موی فرق نیست میان دو ابروت
خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است

زین بیشتر حلاوت شهد این قدر نبود
زنبور دانم آن لب شیرین گزیده است

افتاد گل ز دیدهٔ یعقوب همچو اشک
دانم نسیم مصر بکنعان وزیده است

در زندگی بخواب نه بیند کسی غنی
آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است

بالش خوبان دگر از پر است
شوخ مرا فتنه بزیر سر است

پیش لب یار که جان پرور است
هرگه زند دم ز مسیحا خر است

مرده ام از حسرت آغوش او — جان من امروز گرا در براست
بر لب خمیازه کشم در کنار — بخیه اگر هست خط ساغر است
بیرخت از بسکه ندارد صفا — آئینه گویا کف روشنگر است

آب بود معنی روغن غنی
خوب اگر بسته شود گوهر است

نی چشم مست او لشکر خواب رفته است — بخت سیاه ماست که در خواب رفته است
نادیده ایم صبح بناگوش یار را — از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
این نقش پای نیست که افتاد بر زمین — پای سلوک ماست که در خواب رفته است
غفلت نگشت محرم خلوت سرای ما — بیرون ز چشم حلقه در خواب رفته است

چون آسیا مپرس ز آسایشم غنی
گر چشم من بگردش خواب رفته است

معنی صاف که در قالب الفاظ بدست — هست آئینه صافی که نهادن در نمد است
چه عجب گر چمن حسن ترا دارد سبز — خال هندی تو که تخم گل هر چشم بد است
گر زدم سردی این تیره دلان آگه نیست — ز چه رو جامهٔ آئینه قبای نمد است
تا شد انگشت نما طره ات از حسن قبول — شانه بر گیسوی خوبان دگر دست رد است

خاک را گل بکن از گریه غنی در پیری
حلقهٔ قامت خم قالب خشت لحد است

از نمازم نیست مطلب غیر حسرت دوست — میروم از اشتیاق افتان و خیزان سوی دوست
ماه نو نتواند از روی خجالت شد سپید — چون سیاهی میکند از گوشهٔ ابروی دوست
تو تیای چشم مه جز پرتو خورشید نیست — ما بنور دوست می بینیم حسن روی دوست
چهرهٔ خود گرچه ماه از چشمهٔ خورشید شست — گرد خجلت بر رخش هست از صفای روی دوست

یک نفس منشین غنی غافل ز گرد انگیزیش
تا نگردی خاک هرگز بر مخیز از کوی دوست

موی سر کردم سفید از خیالات دو هر است — اخگر پنهان ته این توده خاکستر است
خواب راحت در حقیقت مایهٔ درد سر است — هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است
از خدنگت مرغ دل پهلو بترکش میزند — گز درون یکدسته پیکان ز بر دوش پر است
گر محبت در میان آید تکلف گو مباش — شیر در نور رحالاوت بی نیاز از شکر است
کس ز فیض بحر جودش در جهان محروم نیست — پشت پای بر درم مشت صدف بر گوهر است
بسته شد هر چند در یک بحر معنی های تر — سفته مردم حباب معنی من گوهر است
ناتوان گشتیم چندان کز برای قتل ما — تیغ ابروی بتان را مو بجای جوهر است
داغ میباشد علاج زخم چون ناسور شد — در بیدردان ما را چاره درد دیگر است
با تو شیرین را سنجد کوهکن در دلبری — در ترازو گرچه یکسو سنگ یکسو گوهر است

ایضا

در نمکزار سواد هند شادابی کم است — گر در اینجا سبزه باشد ز تخم آدم است
مرده دل چون گو از آسیب دوران این عالم است — خنده باشد بر لبش گر عالمی در ماتم است
گلشن کشمیر را امسال شادابی کم است — گر گلی ابر نمایان است آنهم بی نم است
از بدن‌ها در هوای گرم می‌جوشد عرق — گر بکو خاک رطوبت خیز خاک آدم است
در جهان نتوان نشان از سیر چشمی یافتن — چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم است
گرد غم شوید ز دلها گریه در بزم سماع — هست در فریاد چشم نی که خالی از نم است
زردی رخسارهٔ عشاق بر اهل تمیز — میکند روشن که عشق اکسیر شد آدم است

ایضا

ما کار تو بیداری شبهای دراز است — چشمت در فیض است که بر روی تو باز است

افتادن و برخاستن باده پرستان — در مذهب رندان خرابات نماز است
می نیست چو در کاسه مرا رعشه بر اعضا — دستم بنظر پنجه طنبور نواز است
چون بال گشایم که درین صیدگه ... — از دام همه روی زمین شکنجه باز است
گر پرده ناموس کس از ناخن مطرب — در بزم طرب پاره نشد پرده ساز است

ایضاً

چون آستین همیشه جبینم ز چین پر است — یعنی ... ز دست تو ای نازنین پر است
گل کرد استخوان تن از چشم داغها — نازم بکاهذی که ز نقش نگین پر است
هر زخم نی ز نغمه شیرین لبالب است — زنبورخانه ایست که از انگبین پر است
هر کس بدرگه کرمت برد تحفه — ما را ز دست خالی خود آستین پر است
جز زیر خاک جای من خاکسار نیست — روی زمین ز مردم بالانشین پر است

ایضاً

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست — تا نگیرد کمرم کس نتوانم برخاست
شد شکرآب ز شرم سخن شیرینم — گر میان من و طوطی شکرآب است بجاست
تا نسوزد نکند میل بلندی چو سپند — چشم بد دور ازین اختر طالع که مراست
گر کسی می نخورد غم مخور ای باده فروش — این متاعی است که چون کهنه شود بیش بهاست
عمر باشد که بگرداب جنون افتادیم — لطف این بحر پرآشوب ز شور سر ماست

ایضاً

حرف دنیا گوش کردن کار اهل هوش نیست — مغز سیر فرزانه را جز پنبه های گوش نیست
ای خوشا حال سبکباری که در راه طلب — خانه بر دوش است و رخت خانه اش جز دوش نیست
گر به بزم می چراغی نیست روشن گو مباش — قلقل مینا که باشد شمع ما خاموش نیست
استماع دوستان آورد ما را در سخن — پرده های ساز ما جز پرده های گوش نیست

[illegible]

ایضاً	
خیالات بیتاب شد از اشتیاق کشتنم	که بیرون چون نگاه تیر شد از چشم زه گیر
پرواز شوق ما مانند سوفار از کجی تیر	عجب نبود گر از خود پر بر آرد چشم زه گیر
ترس از زاریم ای سنگدل بیداد کن	کند چون تیغ کوه از نالهٔ من فریاد شمشیر
چو عکس آئینه از جا در آید صورت شیرین	بسنگ ار کشد تمثال و نقاش تصویر
ایضاً	
شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست	در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست
بخشش گنج در طبع شاعر مخلد فی غل تراست	طاقت خارست ماهی را و تاب شست نیست
ای دل از موج شراب زمی شمن تبر	بهر ماهی حلقه های دام کم از شست نیست
تا سرشار و بوی شد گرم خمار اشکست	هیچکس در دور ما چون محتسب بدمست نیست
ایضاً	
زانکه از تیغ فراقم جگر زخمی داشت	گفتم مرهم کافور بران زخم گذاشت
تهمت خانه نشینی نه پسندید بخویش	ورنه مجنون گله از سختی زنجیر نداشت
بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را	طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
تنم از تیر جفای تو نیستان گردید	علم شیر دلی هر که بعالم افراشت
ایضاً	
گنبد گردون ز سوز عشق او گرمابه است	موج هر دریا ز شوقش ماهی بر تابه است
روی گرم اهل دنیا آفتاب محشر است	ای خنک آنکس که زیر خاک در سردابه است
هر که چون من زد قدم در راه استغنا	الله گردون بپای همتش پاتابه است
ایضاً	
بی تعب در منزل مقصود کس را بار نیست	نردبان این سرا جز راه ناهموار نیست

[illegible]

تار زلف یار از چنگش مگر افتاده بود
شانه در فریاد امشب کمر زموسیقار ست

رشته را از پنبهٔ توحید تا منصور یافت
اختلافی در میان سبحه و زنار نیست

ایضاً

اشک گلگون شراب گلفام ست
بخیهٔ آستین خط جام ست

بر زمین تار رشته دام است
حلقهٔ زلف حلقهٔ دام ست

بهر صید هماے ناوک او
جوهر استخوان من دام ست

ایضاً

ز گریه ام نه همین چشم تر سفید شدست
گر آب دیده مرا موی سر سفید شدست

برنگ آبلهٔ پاے در سفر ما را
ز شوق صبح وطن چشم تر سفید شدست

بچشم خود نتوان دید صبح پیری را
خوشم که دیده ز مو پیشتر سفید شدست

ایضاً

با دست اگر دم ز از قرب چه دور ست
کم نیستم از سایه که همسایهٔ نور است

درویش بسامان که روان شد بجز دبان
برگ سفر اهل قناعت پر مور ست

با مرده دلان چند نشینی بمساجد
خمخانه نشین باش که خم زنده بگور ست

ایضاً

قوت بازو نیاید بے صفای دل بکار
تیغ تا در زنگ باشد برگ بیدے بیش نیست

آتش از سوز دلم چون دود می پیچد بخویش
شعلهٔ دوزخ بچشم برگ کاهی بیش نیست

زور بازو مرد را دایم بدست زر ست
دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست

کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز
آدمی گر انفعال جرم سر در پیش نیست

ایضاً

دائم براه شوق جلو ریزی رود
گلگون اشک را مژه ام تازیانه است

خارا از سخت جانی در ره ساخت	بر سنگ خاره صورت شیرین نهانه است
غافل مشو ز عاقبت کار خود غنی	دل نه بخواب مرگ که دنیا فسانه است

ایضاً

دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن	شمع را روشن نمیسازند تا در قالب است
زنده نتوان بود بی لعلت که آب زندگانی	با لب شیرین تو یا جان شیرین در لب است
دانه دام ... بر زمین افتاده است	[illegible] اندر گوشت یا خال لب است

ایضاً

می پذیرد روشنی دل ...	از نفس سوخته خاکستر این آئینه است
میتوان دید ز هر ذره فروغ خورشید	دل اگر صاف شود روشنی زمین آئینه است
غافل از نام بردبی نشان همه کس	جوهر دانش اگر هست نگین آئینه است

ایضاً

بسکه آزرده ام از دیدن مردم چو حباب	مردم دیده اگر از نظرم افتاده است
تکیه تا چند کنی بر نفسی همچو حباب	چشم بگشای که هستی همه بر باد است
مشت خاری کز غلط دست بپای مجنون	شانه شد موی سرش را که ز دندانه افتاده است

ایضاً

می نواز و ساز عیش آن دم که طالع یاور است	باشد از پای هوس مضراب [illegible]
میشود پیمانه پر از کثرت نعمت غنی	[illegible]

پیمانه پر شدن مردن ۱۲

ایضاً

در اضطراب از شب تارم ستاره ها	در میان سوخته کاغذ شرارها است
در کهای عاشقان بره دست آب شد	اما به پای نازک او شیشه پاره ها است

ریزه های شیشه

ایضاً

چهره‌اش از سبزهٔ خط گلستانی تازه‌ست	در ریاض حسن گلرویان خزانی تازه‌ست
گرچه مارا نیست چون آئینه جز یک ...	هر نفس در خانهٔ من میهمانی تازه است

ایضاً

در بیابان طلب رهگذری نتوان یافت	که بهر گام نشانی ز سری نتوان یافت
گوش غواص شنید از لب خاموش حباب	در نگهدار گهر زین به گهری نتوان یافت

ایضاً

می نماید سخنم ساده ولی بی دو نیست	از ته چشم آئینه کسی آگه نیست
هست راه نگر آن زلف سیه در پیچش	هیچ هندو بجهان نیست که او گمره نیست

ایضاً

چنان آن نازنین نازک دماغست	که او را بوی گل دود چراغ ست
ز مهر نامه‌اش گردید روشن	که هر کس که دور افتاد داغ ست

ایضاً

هر کس شراب آن لب جان بخش خورده است	آب حیات در نظرش خون مرده است
پروانه را ز چشم پر از صبحدم چراغ	خورش سیلی ز پنجهٔ خورشید خورده است

ایضاً

خدا زبان مرا چرب و نرمی داد است	هزار شکر که نانم بروغن افتاد است
بجیب ملتفتان کوه شست بنیاد	نظر بچشم تر ابر کا بخند باد است

ایضاً

عاشقان جنبش مژگان چشم یار گشت	عالمی را اضطراب نبض آهن بیمار گشت
تا شود قربش نو یار نگاه ارباب ریا	خویش را زاهد تریر گنبد دستار گشت

ایضاً

چون بجوان از کسی چشم گشایش نه داشت — کافر دل بستہ ادل بخدا واگذاشت
اہل دل از ترک خواب سیر فلک میکند — عیسی وقت خود است ہر کہ شبی زندہ داشت

ایضاً

پیوستہ دلم صاف ز گرد خط یار است — جاروب کش خانہ آئینہ غبار است
معذور بود زاہد اگر جام نگیرد — گر دانہ تسبیح کفش آبلہ دار است

ایضاً

عالم از سیل اشک ما دریا است — گر غباری بود بخاطر ما است
می ولای می است آب و گلم — در تنم روح تشنہ صہبا است

ایضاً

بی چراغ ست اگر بزم خیالم غم نیست — مصرع ریختہ شمعی ست کہ در عالم نیست
گر میسر نشد اسباب نشاطم غم نیست — پیش من چین جبین از لب خندان کم نیست

ایضاً

بگذشت چون ز خونم مژگان بار بر گشت — ہر چند بر نگردد تیر از کمان چو بگذشت
در چشم اہل بینش دنیا تمام بازیست — این انجم فلک را دانند بیضہ و طشت

ایضاً

داغم کہ دل صاف مکدر ز جہان رفت — چون آب روان آمد و چون ریگ روان رفت
قانع شو و بر خویش مکن راہ طلب وا — تا سد رہ است بجای نتوان رفت

ایضاً

چہ غم ازین کہ نشہ بادہ سست پرواز — کہ در گرفتن رنگ پرید شہباز ست
بجای بخیہ نبند بسکہ خندہ بر زخمم — ہمیشہ سوزن بی رحم را دہن باز ست

ایضاً

تو به از مے نکنم در پیری	می کشی در شب مهتاب خوش ست
تا یکے تشنۂ خونم باشد	تیغ را گر بدہی آب خوش ست
الیضاً	
چشم سفید زد دُرا شک مرا بخاک	حرفیست اینکه پنبه نگهبان گوهرست
هردم به بزم می زسبو میرسد بگوش	دستیکه بے پیاله بود خشک بهترست
الیضاً	
بی می برنگ غنچه نشستیم تنگدل	ساقی زشاخ شیشه گل پنبه چیدنیست
رسوا شود کسیکه سخن چین بود غنی	هرجا که خامه ایست زبانش بریدنیست
الیضاً	
کے بخلق میتوان شد با تن تنها طرف	ملک گیری سهل باشد گوشه گیری مشکلست
معنے آرام را هرگز نه فهمیدم که چیست	هرزه گردم چون قلم با آنکه پایم درگلست
الیضاً	
چنان بروی زمین نقش حسن پیداست	که زال چرخ به چشمش بت هلال ابروست
گمان مبر که گذشت ست از جهان مجنون	هنوز خانه بزنجیر در تصرف اوست
الیضاً	
طوطیان را ز بسکه کرد اسیر	دام صیاد سبزۂ چمن ست
کرد قالب تهی چو دیده تر	شمع اکنون بصورت لگن ست
الیضاً	
پیش صیاد روم بال فشانان ز شوق	گر بدانم عرضش ریختن بال منست
هیچگه لب نکند باز بدشنام رقیب	من به تنگ آمدم از یار که بے دهن ست
الیضاً	

از سوز سخن نال قلم رشتهٔ شمع ست	گر نامهٔ من شد پر پروانه عجب نیست
گو دست بشویند طبیبان ز علاجم	چون شمع عرق کردن من وا قع تب نیست

ایضاً

قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق	چون جادهٔ خود رسد ز درازی بسوی دوست
چون شانه گشته ام بهمه تن با دلی چه سود	راه گریز نیست ز زنجیر موی دوست

ایضاً

زاهد از مسجد من از میخانه رسوا گشته ام	هر کسی را طشت از بام دگر افتاده است
از کنارم دختر رز گرد تا پهلو تهی	کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است

ایضاً

پر تافته آیند بهم طوطی و بلبل	در مجلس احباب مگر گل شکری هست
چون نامه که مردم به شفید آب نویسند	در کاغذ این چشم سفیدم زنمی هست

ایضاً

در بهار از بسکه جیب باغ لبریز گل است	آشیان بلبلان ست جام پر مل ست

ایضاً

از سلوک صاحب باطن کسی آگاه نیست	میرود بر آب و نقش پای او در راه نیست

ایضاً

خرمن عمرش تلف شد هر که از کس زر گرفت	داد سر بر باد چون در شمع آتش در گرفت

ایضاً

شکل گردون گره صورت اختر گره است	کارم از انجم و افلاک گره در گره است

ای کمال بستگی وار ۱۲

ایضاً

مدام از حباب ست ساغر بدست	شده می بدور لبت مے پرست

ایهام دور برعایت شراب ظاهر ۱۲

ایضاً

دل بسکه مکدر ز جهان گذران است | چون شیشهٔ ساعت نفسم ریگ روان است

ایضاً

ز شوق چاک جیب غنچه تا دامن افتاده است | بیا کز انتظارت گل بچشم گلشن افتاده است

ایضاً

مرا چون کاوپا شبهای تار است | چراغم اختر دنباله دار است

یعنی چراغ خانهٔ من ستارهٔ منحوس است

ایضاً

مرا بخانه سفالی ز بینوائی نیست | خوشم که در کف من کاسهٔ گدائی نیست

ایضاً

شمشیر او هلاک رگ دل بریده است | این آب نیز تشنهٔ منزل بریده است

مراد هلاک ساختن | ای قطع منزل کردن

ایضاً

شب که در مد نظر آن گیسوی پرتاب داشت | مردم چشم ز مژگان شانه را در آب داشت

ایضاً

نو بهار است چمن رونق دیگر گون یافت | شانهٔ انجم بجهان دولت روز افزون یافت

ایضاً

صیادی که بسودای زلف او برخاست | مرا ز رشک به تن همچو شانه مو برخاست

ای انگیری | مراد عشق

ایضاً

دل که باشد در تن افسرده خون مرده است | لعل در سنگ باشد آتش افسرده است

ای تن سست کاهل

ایضاً

تکمه نبود که سر از جیب برون آورده است | جامه ات گوی ز پیراهن یوسف برده است

گوی بیرون کشیدن

ایضاً

سبحه در مسجد و در میکده پیمانه خوش است	گریه در خانقه و خنده بمیخانه خوش است
	عبادت خانه ۱۲
ایضاً	
از سر من رفت آن شوخ غمزه او مانده است	داغ زخمی بر دلم زان چشم و ابرو مانده است
ایضاً	
روزی که شانه زلف ترا یاد کرده است	پهلو تهی ز صحبت شمشاد کرده است
ایضاً	
کشمیر از صباحت روشنگر جمال است	حسن سیاه آنجا گر هست خال خال است
بالفتح خوبی و جمال ۱۲	اے کم و اندک ۱۲
ایضاً	
خوشه چینان را درین مزرع امید کشته نیست	حاصل خرمن افلاک بجز یک خوشه نیست
کشت ۱۲	
ایضاً	
آن شوخ بقتل من دلخسته میان بست	در مرثیه ام معنی باریک توان بست
	بالفتح پژمرده سخن گفتن ۱۲
ایضاً	
یار در چشم و نگه سرگرم جستجوی او	پرده کی دیده ام گویا نقاب روی او
مستعد ۱۲	
ایضاً	
نیک و بد کس گوش نکردن همه هوش است	مغزی که بود در سر کس پنبه بگوش است
ایضاً	
ما را بغیر داغ جگر در باغ نیست	چون لاله در دو ساغر ما غیر داغ نیست
پیاله	
ایضاً	
گر بود دوش کار بجسم ما بجاست	پیر مغان رنگ زر چهره ماست
ایضاً	
تا رگ گویایی زد خل نکته گیران بستن	بستن لب خوشتر از مضمون رنگین بستن
عیب جویان ۱۲	ای خاموشی ۱۲

ایضاً

خواب شیرین طفل اشک از چشم تر وزد ایدست | تا نگه گردیم این کودک خنکر وزدیده است

ایضاً

سالکان راه عشق آسان ز خود بگذشته اند | تا کمالش پل ز روی آب پیکان بسته است

ایضاً

از پی روزی همه روزینه داران عاجزند | یعنی روزینه گوئی سلب روزی کرده است

ایضاً

همچو آتش روشن از من بود شمع هر مزار | تا که مردم کس چراغی بر سر خاکم نسوخت

یای تنکیری ۱۲

ایضاً

میکند بمن ناتوان نگه آن شوخ | ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین است

ایضاً

از موج کجا بسته شود رخنه گرداب | بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب است

اسے عبث و بیفائدہ ۱۲

ایضاً

در هر نماز دست بزانو چرا زند | زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است

ایضاً

آئینه شد از عکس رخش محمل لیلی | حق بر طرف اوست که دیوانه خویش است

ایضاً

سعی مفلس کے بجائے میرسد | آدمی بے برگ تیر بے پر ست

اسے بی سامان ۱۲

ایضاً

در موج خیز گریه من میکند شنا | دریا به پشت خویش کدوی حباب بست

ایضاً

بسکه با تاریکی شبهای غم خوکرده بود — عاقبت پروانه در یک چراغ آرام یافت

ای [illegible] ۱۲

ایضاً

سنبل زلف که در گلشن بزم ست امشب — که گل شمع ز بالیش گل شبو شده است

کدامیه ۱۲ — بجایه ۱۲

ایضاً

غنی زیر زمین اهل فنا را — بود عیشی که بر روی زمین نیست

ایضاً

از شرم زهد خشک بمیخانه تر شده است — گر بعد ازین وضو نکند پارسا رواست

ای مشغول شد ۱۲

ایضاً

چشم نرگس پیش چشمت کی تواند شد سفید — چشم تو هر چند بیمارست اما زور نیست

در سفید و زرد صنعت تضاد ۱۲

ایضاً

تکرار میکند سخنم را بصد زبان — هر جا که در قلمرو عالم سفینه ایست

ایضاً

غافل آن به که بود چشم براه مردان — از پی بی بصران خواب به از بیدار یست

نابینیان ۱۲

ایضاً

گر در سوراخ خدنگ تو نشان زاو گذشت — استخوانی که هدف بود کنون شست عقد است

ایضاً

باد صبا بگلشن حسن تو ره نیافت — آن غنچه دهن به نسیم سخن شگفت

سلے باد دهن ۱۲

ایضاً

تا داد بر سپهر بسنگے طفل اشک ما — دریا بدست موج کلاه حباب دوخت

ایضاً

تا بند نقش خاتم گز سوم سر بر آرد — گر تن دهی نبری گرد دلبند نامست

	ایضاً	
با آه جگرسوز روانم بره عشق		شمعم که بجز شعله مرا برگ سفر نیست
	ایضاً	
محتسب خواهی کنی بیکار گر خمار را		شیشهٔ ای دانهٔ انگوری باید شکست
	ایضاً	
سر رشتهٔ تحریر نیفتاد بدستم		جز خط کف دست مرا دستخطی نیست
	ایضاً	
نی ز پای حرم خبر دارم نه از دست		دست و پا گم کرده چون من درین میخانه نیست
	ایضاً	
کسیکه زنده باظهار زندگی باشد		دمی که گشت زد دعوی خموش گویا نیست
	ایضاً	
کشتی من چون بود ایمن درین بحر از شکست		لنگر از سرگشتگی سنگ فلاخن گشته است
	ایضاً	
شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز		سر بریدن پیش این سنگین دلان گل چیدنست
	ایضاً	
نیست جز افسوس خوردن حاصل کشت جهان		آسیا گردانی ما دست برهم سودن است
	ایضاً	
در سماع نغمه چاک از بسکه شد پیراهنم		در لباسم غیر تار چند چون طنبور نیست
	ایضاً	
بدور کفر زلف او بهر جا زاهد خشک است		بسان مهرهٔ تسبیح زنارش در آغوش است
	ایضاً	

کس نمیگیرد خبر یک دم ز عالم و خا | یکسر تا نشئه می از سر من رفته است

ایضاً

از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش | مشق اسیر کردن خونین دلان بس است

ایضاً

از گریه آب تیشهٔ فرهاد ریختیم | چشمے کہ شد سفید کم از جوی شیر نیست

ایضاً

تا بکے تشنۂ خونم باشد | تیغ را گر بدہے آب خوش است

ایضاً

دست از جان شستن آسان است اندر شبهای هجر | میتوان چون شمع خون خود در رنگ بست

ایضاً

خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند | هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش است

ایضاً

مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح | نامرد با سپر چو بود حیض با دف است

ایضاً

چنان ز سیر چمن دل شکسته ام که چه | که سبزه در تہ پایم چو ریزهٔ میناست

ایضاً

گشت تا باد صبا پردهٔ در خانهٔ ما | کاغذ و زن ما کاغذ بادی شده است

ایضاً

آمد بهار نرگس در هر طرف بگلشن | وا کرده چشم گوید جای نگاه خالیست

ایضاً

پر بر آورده دنیا در سر از بیضه برون | بیضهٔ بلبل با بالش پر گردیده است

الیضاً	
دست کوته را بکش از آستین	پای چون شد لنگ در دامان خوش است
الیضاً	
یوسف مصر تحیر در داند	پیرهن هیچ کم از زندان نیست
الیضاً	
کند در هر قدم فریاد خلخال	که حسن گلرخان پا در رکاب است
الیضاً	
کلبهٔ ما گرچه بی روزن چو فانوس است لیک	بزم یاران از چراغ خانهٔ ما روشن است
الیضاً	
رسد بگوش من اینحرف هردم از لب گور	بیا که خاک ز شوق تو چشم در راه است
الیضاً	
گرد غربت بر جبین داریم همچون گردباد	تا هوای هرزه گردی بر سر ما خانه ساخت
الیضاً	
گلی نشگفت تا من عندلیب این چمن گشتم	گره از آشیان من بکار گلبن افتاده است
الیضاً	
ضبط نگه ز ناز مکن موسم گل است	بگشا تو نیز چشم که نرگس شگفته است
الیضاً	
معطر است دماغم ز خوردن صهبا	مگر پیاله ام امشب سفال ریحان است
الیضاً	
نمی رسد سخن لبش سبزه می شود	زبان خط بسته که بگرد دهان اوست
الیضاً	

مراد دست تهی ای محتاج ۱۲

روز قتل از تیغ جان‌بخش تو پیچیده ام | تا قیامت خون ما بر گردن ما مانده است

ایضاً

چشم کرم مدار ز شاهان که جز نمد | آئینهٔ طلعتی ز سکندر نیافته است

ایضاً

از مرگ خار غم نیم بیاد خط لبت | گردی ست اینکه راه عدم را گرفته است

ایضاً

شب که از سوز درون نبضم چو تار شمع بود | بستن تعویذ من حکم پر پروانه داشت

ایضاً

کوتاه نظر گشته ام از گریه تو گوئی | هر قطرهٔ اشکم گره تار نگاه است

ایضاً

بگذر از خویش چو بینی دهن یار غنی | دل به هستی چه دهی راه عدم در پیش است

ایضاً

بی ریاضت نشود نشئهٔ عرفان حاصل | تا کدو خشک نگردید می ناب نیافت

ایضاً

چون توانم ره صحرای جنون طی کردن | بخیهٔ کفش مرا آبلهٔ پا شده است

ایضاً

هر حلقهٔ زلف تو دهانی شد از شوق | بگذار که یکبار ببوسد کف پایت

لے فرود آور پر ۱۲

ایضاً

گل پرستان هنر نیست جز افسوس غنی | پر طاؤس بود داغ کرم پروانه است

ردیف جیم تازی

پا بسکه کشید در سفر رنج | شد خانه نشین چو اسپ شطرنج

ردیف حای مهمله

روشن شد از آن ندارند ز ... غبار کلفت / که تیرگی پذیرد آئینه از دم صبح

ردیف خای معجمه

چو سر بپای تو سودم ز درد سر رستم / حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ

ردیف دال مهمله

بسان آسیا در نفع من نفع جهان باشد / بخلقی میرسد از من اگر آب و نان باشد

گدا چون یافت روزی عیش او اند سلیمانی / برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد

بکام دل ساید دست ... ز دوستی مارا / الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد

هوای باغ گیتی چون گل شمع ... / نسیم نوبهاران بهر من باد خزان باشد

ز دست انداز خار تنگ چرا افسرده دل باشم / که ما را چون نهال شمع گلچین باغبان باشد

فلک گیرد ز من روزی و بر مردم کند قسمت / میان آسیا از من کنار از دیگران باشد

چنان شد بدگمان صیاد از انداز پروازم / که سوزد دگر پر کاهی مرا در آشیان باشد

کند بوی شرابم مست از روی تنگ ظرفی / حباب باده در چشم غنی رطل گران باشد

لب لعلت چو مقابل بمی ناب شود / ساغر باده ز خجلت چو حباب آب شود

عاشق آرزوی مرگ چه بیتاب شود / زر بقاتل دهد از کشته چو سیماب شود

فیض چون گرسنه چشمان نبود کریم ... / آب دریا بکف صرف بگرداب شود

سر خود را اگر از سرو نتابد قمری / طوق بر گردن او تیغ سیه تاب شود

زهر چشم تو بس کرده سرایت بروی / چه عجب زهره بادام اگر آب شود

هر تهی کار در این بحر بود سرگردان / حل این معنی پیچیده ز گرداب شود

ره بجای نبرد هر که ز خود بی خبر است / نقش پای بود آن پای که در خواب شود

بخت سیه شده از بسکه گلوگیر غنی
گر چکانی به لبم شیر نمک آب شود

کار گره کشا نشود در زمانه بند | هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند
یک دم نگشت سیر بیابان نصیب من | گشتم چو ریگ شیشهٔ ساعت بخانه بند
گرم طلب بوصل نماند ز اضطراب | تیری که تیز جست نشد بر نشانه بند
ای عندلیب بهر تماشای عکس گل | بر روی آب همچو حباب آشیانه بند
تا کی چو گردباد توان بود هرزه گرد | خود را چو نقش پای بیک آستانه بند
آخر ز پرخوری شکمت چاک می شود | تا چند چون انار کنی دل بدانه بند

مانند گل ز غنچه گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

تا به صحرا هر طرف روشن چراغ لاله شد | گردباد از پرتو آن شعله جواله شد
ابر طالع را تماشا کن که در فصل بهار | بیضهٔ بلبل برای گلشن ما ژاله شد
بسکه در دشت جنون داریم آتش زیر پا | حلقهٔ زنجیر خواهد شعلهٔ جواله شد
بسکه افتادست بی علت گره در کار من | قطرهٔ می بر لب دریاکشان تبخاله شد

تا دل ما گرد شهر و یاد در صحرای عشق
گنبد گردون غنی پر از صدای ناله شد

شکر الله تیری که گذر از دل و جان کرد | از دور سرم سجده محراب کمان کرد
از تیغ گریبان صبوری ندریدیم | چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد
بیزارم ازان عمر که وابسته روزیست | چون صبح مرا دیدن نان سیر ز جان کرد
تا آب رخ همت ما شسته بریزد | ما کشته ز می را نتوانیم روان کرد
هر چند غنی همچو نگین خانه نشینست | تا نامش ز در بسته بر آید چه توان کرد

زنده در گور اگر گردش افلاک کند / به که در مرگ عزیزان بسر خاک کند

میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش / اشک تا دامن آلوده پاک کند

بادهٔ عیش نشوید ز دلم گرد ملال / خویش را گر خم افلاک ته خاک کند

آشیانش گره خاطر گلبن باشد / عندلیبی که ز گل میل بخاشاک کند

هر که چون گور زند خنده بماتم زدگان / چشم دارم که فلک در دهنش خاک کند

آشیان بندی بلبل بگلستان اینجاست / گر از صحن چمن خار و خسی پاک کند

در شب وصل نشان میدهد از شمع مرا / پرده چون دور ز رخسار عرقناک کند

مهرهٔ مار بود در دهن باده کشان / سر برون دانهٔ انگور چو از تاک کند

ایضاً

هست از سلسلهٔ خاک نشینان شمشاد / وحشت بیعت گر از شانه بگیسو تو داد

ریخت دندان ز دهن رفت جوانی برباد / آه ازین ژاله که در مزرع بختم افتاد

شد مرا از قفس بیضهٔ بلبل معلوم / که گرفتاری عشاق بود مادرزاد

هر حبابی که سر از باده برآرد گوید / بر سر ساغر میخانه توان داد بباد

بی زبان باش اگر میل فراغت داری / طفل اشکست ز تکلیف دبستان آزاد

شانه عمریست که از شوق کند نگارش / مصرع زلف تو آخر ز بنانها افتاد

خامه هر چند رود لیک بمعنی نرسد / سعی کاری نکند چون نبود استعداد

الضا

چو مرغ دل ببستان بیتو در پرواز می آید / به چشمش صحن گلشن سینهٔ شهباز می آید

بط صهبا بدستی کاسهٔ طنبور در دستی / پی صید دل رندان بطبل و باز می آید

نشانی نیست در خمخانهٔ خاک از می عشرت / ز جام خالی نرگس همین آوازی آید

بر قفس آید چو کار افتد بسر صاحب تردد را — که قاصد از پر مکتوب در پرواز می آید
فتد چون رخنه در کار تو بگشاید در روزی — ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید
ز تحریک زبان دائم بهر سو میرود شعرم — چه مرغست اینکه از یک بال در پرواز آید

ایضاً

بلبل شوخ مرا رام نسازد صیاد — تا ز تار رگ گل دام نسازد صیاد
همچو گل هست پرم بی خبر از پروازست — گو قفس را چو سفید بام نسازد صیاد
نقد بیضه ربود نقش پر طاؤس — اگرش سکه ز دو دام نسازد صیاد
دام در دور لبش نقش نگین خواهستی — خویش را بیهده بدنام نسازد صیاد
چون لب طرف نتواند که مرا رام کند — دام را تا ز خط جام نسازد صیاد
مرغ دل شیفته سبزهٔ صحن چمنست — دام را خط لب بام نسازد صیاد

ایضاً

معنی بشگفته فولاد مرا روشن کرد — سخت گیری که مرا در قفس آهن کرد
شب که پروانه پیش دل من جود کشید — شمع آورد سواد الفی روشن کرد
تا کند از رخ زیبای تو دریوزه چمن — جیب را غنچهٔ گل چاک ز دو دامن کرد
بچمن رفتی و از بهر نثار تو صبا — امتحان زر گل بر محک سوسن کرد
چون کنم شکوه ز کم حاصلی مزرع خویش — هست مور آنقدر آنجا که توان خرمن کرد
هیچگه دم نزد از دوختن چاک دلم — رشته هر چند زبان در دهن روزن کرد

ایضاً

مرد در بزم دشمن گرچه جانبخش ست عالم را — که میرد آتش از در چشمهٔ آب بقا افتد
چو سرکش بر سر افتادگی آید مشو ایمن — که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
کشند اهل سخن گر بر سرم دست نوازش را — مرا چون خامه معنیهای مشکل پیش پا افتد

دیوان غنی

۵۵

ز رنجا کی می شود آشوب گیتی خاکساران را
کجا در اضطراب از باد موج بوریا افتد
غنی از بس میان او بود در نازکی یکتا
اگر موی دگر پیدا شود در پیچ افتد

ایضاً

ز شرم چشم تو بادام خشک تر گردد
می رسیده چو بیند لب تو بر گردد
ز خود نمائی بگذر بموسم پیری
چو آبره کهنه شود به که آستر گردد
بدلفروزی شمع جمال او نرسد
ستاره در صدف چرخ گر گهر گردد
چو ماهی از تن افسرده دل بریزد خون
تنش تمام اگر پر ز نیشتر گردد
به بزم باده ضرورست گردش جامی
چو نیست ساغر می کاسه سر گردد

ایضاً

سخن زرد من آن چشم سیه را در نظر باشد
محک را هر کجا بینی سر و کارش بزر باشد
ز گردیدن شدن چون آسیا در خانه ام روزی
من از گردش چو انجم روزی من در سفر باشد
بهنگام نثار از بس جواهر رفته در کارش
بجای رخنه دیوار سوراخ گهر باشد
برون زی از بلا پهلو اگر آسودگی خواهی
که در سیلاب کشتی ایمن و پل در خطر باشد
دل ما شد دو نیم از ناله در یاد گل رویش
نوای بلبلان او ز منقار دگر باشد

ایضاً

تا در رهش افتادگیم راه نما شد
هر خار که در پای خلید دست عصا شد
من از قدم سعی بمقصود رسیدم
هر آبله پای مرا قبله نما شد
سر پیش فگندن ز گنه داد نجاتم
صد طاعت ناکرده به یک سجده ادا شد
چون شمع غنی گریه ما بی اثری نیست
هر قطره اشک آبله چهره ما شد

ایضاً

محتسب بر در میخانه نشستن دارد
شیشه دانه انگور شکستن دارد

هر دم از گوشهٔ خاطر سر جستن دارد — معنی ما چه غرابست که لبستن دارد
رنگ از دل نبرد در شب هجران مهتاب — بی رخت آئینهٔ ما شکستن دارد
نقش پایم ز ره خاک نشینی گوید — که بهر جا که نشانند نشستن دارد

ایضاً

آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد — نرگس ز ریکه داشت همه صرف جام کرد
تا بود گفتگو سخنم ناتمام بود — تا بزم بخامشی که سخن را تمام کرد
در چشمهٔ پیاله حباب شراب نیست — می را هوای بادهٔ لعل تو جام کرد
محتاج دانه نیست پی صید بلبلان — صیاد ما ز رشتهٔ گلدسته دام کرد

ایضاً

ای خوش آندم که وصال تو میسر گردد — چون نفس جان بلب آمده ام بر گردد
بیم کلفت نبود گر بهم آمیزش هست — آب آئینه کی از خاک مکدر گردد
انقلابی نعم آباد جهان میخواهم — شاید این طالع برگشتهٔ من بر گردد
بند فقرم ز کسوت شاهی نبود — رسد آئینه طرف گر بسکندر گردد

ایضاً

در کلفت برخ اهل طرب باز مباد — ظرفی از باده تهی جز کدو ساز مباد
اگر گذاریم ز دام وقفست روگرینی — جز پر تیر تو ما را سر پرواز مباد
گندم از بهر طمع خنده بر آدم دارد — یارب این در بجهان بر رخ کس باز مباد
جز پر طوطی ما کز گل و گلزار گذشت — سبزه در چمن سینهٔ شهباز مباد

ایضاً

آن سرو روان جا در آغوش که دارد — دستی به نوازش بسر دوش که دارد
تار نگهم رشتهٔ گوهر شده از اشک — این دیده تمنای بناگوش که دارد

شد رشتهٔ گلدسته زبانش تن زارم	آن دستهٔ گل جای در آغوش که دارد
شعرم بنود منتظر گوش حریفان	خوان سخنم حاجت سرپوش که دارد

ایضاً

چشمت در سخن چو ز بادام بازکرد	با او ز بان طعنه ز مژگان دراز کرد
بیمار عشق در خم محراب ابروش	خواهد چو چشم او باشارت نماز کرد
شاید که اهل درد بفریاد من رسند	باید ز رشتهٔ نفسم تار ساز کرد
آید مرا ز خندهٔ گل این سخن بگوش	وا شد دل کسی که سر کیسه باز کرد

ایضاً

چو کرسی جای گرمی هر که در خلوت سرا دارد	نمی جنبد ز جا هر چند آتش زیر پا دارد
کسی کز چرخ لطفی دید جوری در قفا دارد	چو آن خوشه که سر سبزی ز آب آسیا دارد
بود بخت سیه را اختلاطی با سخنگویان	بود گر مسکن طوطی سواد هند جا دارد
چسان از هند تا ان دارم پنهان ز اهل دل	که همچون نی نفس در سینهٔ من ناله ها دارد

ایضاً

میزند چشم تو هر لحظه بمژگان ناخن	ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود
نیست چون مهرهٔ نرد م هوس قصر بلند	خانه ام ساخته از ریختن رنگ شود
هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد	رقص بند آن دم که کسی را بکسی جنگ شود
عمر باشد که بوصف دهنت مشغولم	ترسم آخر نفسم غنچه صفت تنگ شود
گر مے از دل سخت تو ندیدم هرگز	باورم نیست که آتش علم از سنگ شود

ایضاً

همچو مینا زور بازوی که دارم از می است	گر نباشد باده دستم آستینی میکند
بسکه در هر گوشه تخم خاکساری کاشتم	گرد باد از زرع من خوشه چینی میکند

خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست ... هر دم آن زلف پریشان شانه بینی میکند
در قضای سینه ریزد رنگ صد گلزار را ... هر که چون آیینه خاکستر نشینی میکند

ایضاً

زبردست اضطراب و زیردست آسودگی ... دو شاهد هر کلام من دو سنگ آسیا باشد
توان از چرب و نرمی کرد اسیر غیرتش کش را ... که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد
ز دلسوزی بریزاے آبله از چشم تر آبی ... براه شوق تا کی آتشم در زیر پا باشد
بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را ... اگر آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد

ایضاً

بدور ماه رخت شمع هر کجا باشد ... کلیم بخت سیاهش بزیر پا باشد
کسے بدور خط سبز اسیر خرد تواند شد ... که خاکپاے شهیدان کربلا باشد
شود براه یقین پیر دستگیر ترا ... امام سبحه اگر خاک کربلا باشد

ایضاً

سخت جانی که بشبهای ریاضت ساخت ... همچو فصل خزان خرقه ز دوش انداخت
از شرم درین قوم ز بیدردی نیست ... هیچکس را نه شنیدیم که ز روی سازد
کسوت مگر بود بار ارباب کمال ... چون بهی پخته شود خرقه ز دوش اندازد

ایضاً

نیستانی بانزاکت همچو موران ملستان دارد ... پر موست شمشیر که بر موی میان دارد
نگه دزدیده از چشم سفیدم هر که پیش آمد ... که دیدن در سفیدی چشم مردم را زیان دارد
غنی زخم زبان را هیچ مرهم به نمیسازد ... مگر زخم زبان خاصیت زخم دهان دارد

ایضاً

مردم که ببالین من آن یار نیامد ... صد بار ز خود رفتم و یکبار نیامد

هر چند که زد شیشهٔ می بر لبش انگشت ... بی لعل تو پیمانه بگفتار نیاید
کی رام توانگر د غنی گوشه نشین را ... در دست کسی صورت دیوار نیاید

ایضاً

خوش افسوسی قلم آن بت خونخوار بردارد ... که انگشتی بخون آلوده دائم در دهن دارد
حمائل کرد شیرین دست خود در گردن خسرو ... اگر میل حنابندی زخون کوهکن دارد
زبوی جامه می از بخود یعقوب زین غافل ... که یوسف با زلیخا عشق در یک پیرهن دارد

ایضاً

تا نامه سیه روی تو گرم نگاه شد ... چشم ستاره محو تماشای ماه شد
عالم برنگ نامهٔ عاصی تباه شد ... یعنی بجرم غیر مرا رو سیاه شد
چون شمع تا مسافر راه عدم شدم ... هر دانهٔ سرشک مرا زادراه شد

ایضاً

در خم زنجیر زلفش دل نه تنها بند شد ... غیر ناخن هر چه بود از پیکرم پابند شد
عشق را دامی ست در پست و بلند روزگار ... کوهکن در بیستون مجنون بصحرا بند شد
بر نیاید هیچ طفل از خانه غیر از طفل اشک ... اینچنین کز گرد غم راه تماشا بند شد

ایضاً

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد ... اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
دهد چون قدسیانرا چشم او صهبای بیهوشی ... سبوی چرخ از دوش ملائک بر زمین افتد
غنی جای دوای درد باشد همچنان خالی ... اگر صد بار از داغ سیاهی چون نگین افتد

ایضاً

یاد ایامی که عالم از شراب آباد بود ... شیشه گر بود در پیشانی زاهد بود
شب صدای گریه اوجی داشت در زیر گلیم ... چشم می کز اشک خالی بود در فریاد بود

چون نباشم در ندامت کز پی تصویر من ‌ ‌ رنگ خجالت بر جبین خامهٔ ایجاد بود

ایضاً

گر انجمن کی بقطع راه تجرید آشنا گردد ‌ ‌ که خواهد زاد ره از گرد خود خون آسیا گردد
ز نذر ربط بهم پیوستگان را گفتگو بر هم ‌ ‌ سخن چون در میان آمد دو لب از هم جدا گردد
غنی در ملک دنیا انقلابے آرزو دارم ‌ ‌ که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد

ایضاً

اندیشه نداشتم از دل که خون شود ‌ ‌ داغم ازین که داغ تو از دل برون شود
گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام ‌ ‌ هر کس که سر کشد بجهان سرنگون شود
چون غنچه خشک گشت غنی مغز در سرم ‌ ‌ زیبد اگر فتیلهٔ داغ جنون شود

ایضاً

بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد ‌ ‌ زود از شرم زبانش ره دندان گیرد
تا غباری ز سر کوی تو رو بد خورشید ‌ ‌ نور در دیدهٔ او صورت مژگان گیرد
در دم صبح غنی پیر فلک میگوید ‌ ‌ که قضا نان دهد آن لحظه که دندان گیرد

ایضاً

بروز هجر کے سیر گلستانم هوس باشد ‌ ‌ که گلبن بے گل روی تو در چشمم قفس باشد
ز بزم گفتگو خود را نهان سازند خاموشان ‌ ‌ نقاب صورت آئینه از تار نفس باشد
بده از سبزهٔ خط مرغ دل را خط آزادی ‌ ‌ چو مغز پسته تا کی طوطی ما در قفس باشد

ایضاً

زلف او را ز شرم کمر شش گردید ‌ ‌ عاقبت مو بمیانش نتوانست رسید
دستگیر آنکه بمطلب کرد نه بے پیش رفت ‌ ‌ آسیا گر ز عصا گشت با فلاک رسید
حاسد از کردهٔ خود گشت پشیمان که برو ‌ ‌ بر زمین زد و سخنم را و با فلاک رسید

ایضاً

منصوربست رخت نه بینا و دارما | پرواز گرد گل ز گلستان و خار ماند
همچون سپیدی که بود گرد مردمک | تا دید پنبه داغ مرا بر کنار ماند
بگذشت عمر و موی سفیدی بجا گذاشت | خاکستری ز قافله یادگار ماند

ایضاً

مکن با دوستان از آشنای اختلاط افزون | در آید چون درون دیده مژگان خار میگردد
مکدر میشود دل از سخنگویان بی معنی | برین آئینه رنگ طوطیان زنگار میگردد
بچشم کم مبین گرد کدورت را که در آخر | برای اختلاط دوستان دیوار میگردد

ایضاً

سرمه افتاده ز چشم تو و رسوا گردید | چون شبیه ست که در روزن نهخانه فتد
شمع آهم که کند بزم فلک را روشن | آخر سوخته ام چون پر پروانه فتد
کودکان سنگ بکف بر سر راه هند غنی | خواهم این قرعه بنام من دیوانه فتد

ایضاً

بود در روشندلان احتیاج از نعمت دنیا | برد آئینه در بزم سکندر آب و نان از خود
بدست تیغ او نسپرده ام جان و پشیمانم | که بر بخشنده ام آن یار جانی را بجان از خود
مرا چون آسیا خوش دستگاهی در تهی دستی | که روزی آورد در خانه من میهمان از خود

ایضاً

میرود چون گرد بوی جامه یوسف بباد | غنچه گوئی گریبانت اگر وا می‌شود
ما بفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا | گر رسد روزی غبار خاطر ما می‌شود
از تواضعهای مردم سخت حیرانم غنی | هر که می‌افتد بپایم کنده ما می‌شود

ایضاً

هر کرا چشم بر خسار نکویی باشد	شمع پیش نظرش آبله رومی باشد
هر که در وادی غم تشنه لب آن خورد دست	دم شمشیر به چشمش لب جوی باشد
ایضاً	
رسد چون بر لبش پیمانه صهبا جا نمیگیرد	بلی جائی لب می نوش او صهبا نمیگیرد
بدست خود چنان بستم حنای بی نیازی را	که همچون پنجه بید جان دراز در پا نمیگیرد
ایضاً	
ز ناخن شوه دائم آستین را پر ز چین دارد	همیشه با دست چین جبین در آستین دارد
چرا دزد غنی چشم طمع بر نعمت دنیا	که از نقد روان گنج روان در هر زمین دارد
ایضاً	
ریاض حسنش از خون دل من تازه میگردد	ز رو دیم می پر رنگ بر دیش غازه میگردد
چو کرده ایم من مهجور با جام تهی خورش	بهم پیوسته بر گرد لب خمیازه میگردد
ایضاً	
در لحد غنچه خاطر ز کفن بکشاید	دل غربت زده از صبح وطن بکشاید
کودکان غنچه گل را بنفس باز کنند	زیبد آن شوخ دهن گر بسخن بکشاید
ایضاً	
فیض سخن بمرد سخنگو نمی رسد	از نافه بوی مشک بآهو نمی رسد
زاهد بیاد تهمت صهبا کشی مکن	پیداست اینکه می بلب او نمی رسد
ایضاً	
ترک خواب آن ترک خونریز از پی نخچیر کرد	پر بر دوش از در واز بالین و صرف تیر کرد
گر توانی ای دل از فریاد بیدارش مکن	بخت خواب آلوده ما را سیاهی زیر کرد
ایضاً	

دلم سوز چو برگے از درختی در خزان افتد | که از برگ خزان آتش بجان بلبلان افتد
در فیض سخن هرگز بدست سعی نگشاید | بدندان وا نمیگردد گره چون بر زبان افتد

ایضاً

دور از رخت ز دیده نور می پرد | چشمم ز خواهش نگهی دور می پرد
در آرزوی طرهٔ مشکینت ای نگار | شد چشم ما سفید چو کافور می پرد

ایضاً

دیده چون آن دو لب شیرین دید | بسکه دیوانه ز حشمت گردید
معنی قند مکرر فهمید | کار با دام به زنجیر کشید

ایضاً

ز تار رشتهٔ گیسوی دلبران ترسد | چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد
کسیکه ابروی آن ترک جنگجو بیند | عجب مدار که از سایهٔ کمان ترسد

ایضاً

بزم وصل ست اگر میل تماشا دارید | همچو آئینه در دیدهٔ خود وا دارید
آید از تار نفس طائر معنی در دام | ای حریفان قفس گوش مهیا دارید

ایضاً

سخنوران قلمزن چه سحر پردازند | که صد برند بیک تیر بے پر اندازند
ز راه حرص عجب نیست گر بخاک فتند | سبکروان که چو شاهین بلند پروازند

ایضاً

کسی از وسعت مشرب چو گردون کام میگیرد | که شب تسبیح بر کف صبح بر لب جام میگیرد
پر دگر رنگ از روی تبطلی می یابد آن وارسته | شکاری مرغ وحشی را بمرغ رام میگیرد

ایضاً

همچنان تا نظر برداری از رم کرده ام	در شب غم شمع بزم اهل درد کرده ام
همچو مجنونم بسر تا جاده پیمائی بود	رهنمایان در بیابان کوچه گردم کرده اند

ایضاً

گر نه قصد سیر باغ آن ترک تیرانداز کرد	مرغ رنگ از آشیان گل چرا پرواز کرد
خواستم کز گلشن دیدار او چینم گلے	چشم واکردن در حیرت بروئم باز کرد

ایضاً

آسمان برگشت از خورشید تا ابروی تو دید	پشت زور بر قبله با ماه نو چو ابروی تو دید
رفت تیر از هیبت شست تو در آغوش کمان	شد کمان از پشت خم چون زور بازوی تو دید

ایضاً

عاشقان نامه خود بر پر دیگر بستند	تهمتے بود که بر بال کبوتر بستند
غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست	رشته بند بر انگشت مکرر بستند

ایضاً

ما هیچ ره آورد دیگر چشم نداریم	یاران همه خواهند که تشریف بیارند
ترسم طرف مهر نبوت شود آخر	بهر چه افکند که عشاق تو بر سینه گذارند

ایضاً

بعجز ای جنون از بس غریب بیکس افتاده ام	کسے جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید
خیمه دار گرد کلفت همچو یک شیشه ساعت	آنقدر سینه ام میگردد و بیرون نمی آید

ایضاً

قطره قطره زخم و داغ دل آخر زنقطه خون	ور بخشک سال چشمه دو جو خشک شود
گرد هم ور مے بود چه کنم سنگ تشنه	بهتر بیابان دشت سبو خشک شود

ایضاً

بی سرانجامی من بین که بزندان غمت	سر مویم شده در آرزوی شانه سفید
حال چشم تر خود ساخته حیران ما را	گشته تاریک چرا تا شده اینجانه سفید

ایضا

ای نشیمن بادهٔ پرشور درد ماتم ست	دست را نیلی کند هر گه نگار آخر شود
حیف باشد پر وفا کم بودن از رنگ حنا	عمر آن بهتر که در پای نگار آخر شود

ایضا

از جوی حرص ناوش نخورد دم زقطره	آن نیز عاقبت عرق انفعال شد
گردون زشوق سعی ابروی آن نگار	آب دوزرقم زده نامش هلال شد

ایضا

داغم که چو طاوس پر ریخته من	رده در قفس بالش صیاد ندارد
شعر دگران را همه دارند بخاطر	شعری که غنی گفت کسی یاد ندارد

ایضا

نیفکند پرتوی بر ماه گر آن شمع رخسارش	بگردش هاله همچون شعله جواله میگردد
چسان از همدمان دارم نهان راز دل	که همچون نی نفس در سینه من ناله میگردد

ایضا

ز رنگم پر پرواز رو افتاده چون بر دیم	مانند مرغ وحشی گرد دامم میگردد
زاهد ز تهمت پست روی نیز گردون	این مرغ سست پرواز بر بام میگردد

ایضا

هیچگه سررشتهٔ خاموشی از دستم نرفت	بی سبب چون آستینم بخیه بر لب نیز
بخت میخواهد سیاهی تا برو خوابم ز چشم	اه مردم بیشتر خار مژگان شب نیز

ایضا

چاک پیراهن یوسف نبود بی معنی ‌ ‌ ‌ خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد
بسکه در گوشهٔ عزت چو غنی دل بستم ‌ ‌ ‌ هر که شد گوشه نشین در دل ما جا دارد

ایضا

گشتم چنان ضعیف که چون نقش رهرو ما ‌ ‌ ‌ پشتم ز بار سایهٔ دیوار بشکند
زین قیمت گران که بود گوهر مرا ‌ ‌ ‌ ترسم که روی تنگ خریدار بشکند

ایضا

قلم تحریر کرد از سینهٔ چاکم مگر حرفی ‌ ‌ ‌ که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
غبار از کیسه‌ام گر سیم و زر گردید پهلو را ‌ ‌ ‌ غنی در پهلوی من هر تهیدستی توانگر شد

ایضا

هنر چو نیست چه حاجت بلند پروازی ‌ ‌ ‌ که کار شیر ز شیر علم نمی آید
بیا که در شب هجر تو چشم گریانم ‌ ‌ ‌ چو زخم آب رسیده بهم نمی آید

ایضا

اشک حسرت بسکه بیجا شد به هنگام وداع ‌ ‌ ‌ می‌رود پایم به کویش لیک در گل می‌رود
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب ‌ ‌ ‌ همچو ریگ شیشهٔ ساعت دو منزل می‌رود

ایضا

جهان اگرچه بود دلنشین سیاحت [illegible] ‌ ‌ ‌ به چشم کاسهٔ درویش در نمی آید
برو همیشه دل از کف صدای [illegible] ‌ ‌ ‌ صدا مگو که به یکدست بر نمی آید

ایضا

از این هوا که ترا در سرست می ترسم ‌ ‌ ‌ که چون حباب رود عاقبت سر تو بباد
ستم رسیده سنگین دلست پنداری ‌ ‌ ‌ که جای دست بسر تیشه میزند فرهاد

ایضا

نهالی را که دهقان کند از جا گلی ثمر گیرد — نمیخواهیم که ما را آسمان از خاک برگیرد

ای دستگیر [illegible]

ایضاً

کس ز بهر تنگی ما مدعی ما نشود — که کف بحر حریف ید بیضا نشود

مقابل

ایضاً

گر کند فرهاد جا تنها که بی من پهلو نهد — تیشه اش از دو [illegible] بی من خم زانو زند

[illegible] از طاقت [illegible]

ایضاً

در دیدهٔ سفید نگاهم اسیر ماند — آه این چه طائر است که در بیضه پیر ماند

اشاره [illegible]

ایضاً

بی صفا از گرد خط گلزار حسن یار شد — آب این آئینه صرف سبزهٔ زنگار شد

ایضاً

شام غم گر ز چشم من ور آن [illegible] نور بود — چون لگن یک میل [illegible] از دیده نادور بود

ایضاً

رنجیت دندان دهن [illegible] جوانی [illegible] — آه آزان [illegible] که در مرغ [illegible]

[illegible]

ایضاً

از سالکان رفته نشانی بجا نماند — بر آب [illegible] هر که رفت از دل نقش پا نماند

ایضاً

چشم [illegible] مرا [illegible] بجوار [illegible] — [illegible] خانه گوهر [illegible]

[illegible]

ایضاً

تا چشم دوخته ز جهان [illegible] — سوزن برای دیدهٔ ما میل [illegible]

ایضاً

[illegible] — [illegible] نرگس بر تن ما بار بود

ایضاً	
کسی آواره تا کی در دیار خویشتن باشد	چو رنگ شیشه ساعت مسافر در وطن باشد
ایضاً	
تنگ چشمان چشم خود بر رزق مهمان می نهند	از طمع چون رنگ سیما سر بر سر نان می نهند
ایضاً	
بنگاله که جا بر لب آن هوش ربا کرد	می ریخت بجام من و خون در دل ما کرد
ایضاً	
تا شد از تغافل گرم با گو پا نمی گردد	لب خود بسکه شیرین است از شرم وانمی گردد
ایضاً	
شهباز پس پرده با ظهار جمال اند	خوبان همه چون صورت فانوس خیال اند
ایضاً	
گبر در سلسله باده کشان کم باشد	تاک هر چند که بی بار بود خم باشد
ایضاً	
چون بسیر چمن آن دلبر طناز آید	رنگ گل پیشتر از بوی به پرواز آید
ایضاً	
ترک نمک گرفت نمک را خراب کرد	آخر نمک حرامی دل داغم کباب کرد
ایضاً	
خوش آن زمان که تیر کش از شست جسته باشد	در سینه ام چو تیر کش او شکسته باشد
ایضاً	
در هوای آب تیغش بسکه دل بیتاب بود	بخیه بر زخمم تو گوئی موج در گرداب بود
ایضاً	

نی همین مژگان ز هر آلود یارم میگزد	شانهٔ آن زلف چون دندان مارم میگزد
ایضاً	
گفت تا چشم ترم در روه مطلوب سفید	پیش مردم نشود دیدهٔ یعقوب سفید
ایضاً	
بود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد	طپیدن در میان جملهٔ اعضا قسمت دل شد
ایضاً	
نصیب یار باغ آفرینش میوهٔ غم شد	نهالی را که پروردیم آخر نخل ماتم شد
ایضاً	
بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمان شد	که انگشتش چو مسواک از ندامت زیر دندان شد
ایضاً	
رفیق اهل غفلت هر که شد از کار می ماند	چو پای خفته پای دیگر از رفتار می ماند
ایضاً	
ابر نتواند شدن از کثرت باران سفید	حیرتی دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید
ایضاً	
از چرخ بی مذلت حاجت روا نگردد	تا آبرو نریزی این آسیا نگردد
ایضاً	
هر کس که دیده روی تو دیوانه میشود	آئینه خانه از تو پری خانه میشود
ایضاً	
از شرم قامتش سرو چون در گریز گردد	قمری ز طوق گردن زنجیر پای او گردد
ایضاً	
با یران سخنها روان میرود	چه ایران سخن در جهان میرود

ایضاً	
دیده ام از دیدن وضع جهان رنجور شد	زخم چشم را سفیدی مرهم کافور شد
	ای سفیدی
ایضاً	
چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد	دمی اگر چه بپا ایستاد باز افتاد
ایضاً	
گر نباشد باده دل بر نشئه آواز بند	چون نی صهبا بشو خالی کن و بر ساز بند
ایضاً	
چرخ ظالم دوست چون جز کسی را نخرد	تیر را پروانه بخشد مرغ را بی پر کند
ایضاً	
آن آفتاب تابان چون بی نقاب گردد	در چاه ماه کنعان از شرم آب گردد
ایضاً	
سپند آسا اگر پیش خودم در آتش اندازد	از آن بهتر که دور از خویشتن [illegible]
ایضاً	
چون فصد زخم سینه احباب میکنند	شمشیر را ز اشک سیه تاب میکنند
ایضاً	
ماه انداخت سپر چون طرف ابروی تو شد	کاست از غیرت و هم چشم با ابروی تو شد
ایضاً	
چو صبحدم ز جمالت نقاب برخیزد	ز رشک موبه تن آفتاب برخیزد
ایضاً	
چنان از اشک بلبل در گلستان آب میگردد	که بر آب آشیانها چون خس گرداب میگردد
ایضاً	

تا نشوی تعلق را بستر د غنی از سر || بر گرد سرش دیگر دستار نمی گردد

ایضاً

غنی راز تنگ ظرفان نهان آخر نمی ماند || اگر چون شیشه سامت نفس در سینه می دزدم

ایضاً

رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز || چه توان کرد که در خاطر ما می گردد

ایضاً

دنیا بزرگ باشد در دیدهٔ غلط بین || اندک بچشم احوال بسیار می نماید

ایضاً

گل فشانی میکند گلبن بفصل نو بهار || بلبلان گوئی که در خاک چمن آسوده اند

ایضاً

نبود ز شوق بال هما اضطراب من || چشمم ز اشتیاق پر کاه سے برد

ایضاً

فریب نعمت شاهان مخور که او فغفور || صدای کاسهٔ خالی بگوش می آید

ایضاً

کام کسے بر آر که خود هم رسے بکام || چون گل نشان شود پر بلبل تیر بند

ایضاً

مانند آفتاب که روشن شود به صبح || داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد

ایضاً

با آیینه چهره میتوان شد || اگر روے تو در میان نباشد

ای مقابل آیینه — ای دوست تو را

ایضاً

نبود عشاق را دست دگر در کار جانبازی || بگوشم این صدا از تیشهٔ فرهاد می آید

	ایضاً	
دیدم میان یار و ندیدم دهان یار		نتوان بهیچ دیده چو در دیده مو فتد
	ایضاً	
بلبل بجذبت گل جامی کنی بگلشن		بردار خار و خس از باغ و آشیان هم
	ایضاً	
تا حرف می پرستان گفتی شنید زاهد		هشیار باش اینجا دیوار گوش دارد
	ایضاً	
ز لبریزی خویشتن می بالم از ذوق گرفتاری		بسان غنچه می ترسم شکستی در قفس افتد
	ایضاً	
شوق دیدار خود ز هوشش برد		باید آئینه را به پیشش برد
	ایضاً	
ساغر بکف گرفته چو نرگس بیا برون		ترسم باین بهانه دهان ترا بو کنند
	ایضاً	
دلم را خال او دزدیده و در گوشه چشم		که مال برده از دزدان نهان در خانه کدبانو
	ایضاً	
کند تاثیر در معشوق هم بیتابی عاشق		که هم چون کمان آخر گریبان چاک میگردد
	ایضاً	
عاشق لبفنا سیر ز معشوق نگردد		ماهی طلب آب کند گرچه غذا شد
	ایضاً	
نمی سازد غذای چرب با ضعف پیری		کمان را گرچه روغن میدهی خم میگیرد
	ایضاً	

هستند بسکه مردم عالم هلاک نام — نبود که لوح مزار نگین کنند

ایضاً

اثر بر عکس بخشد سعی من از طالع وارون — ز فریاد سپندم چشم بد از خواب برخیزد

ایضاً

نرگس رساند مژده که ساغر کشان بخیز — با نائره سفید سر از خاک بر زنند

ایضاً

از گشته شدن چهره عاشق نشود زرد — این داغ به پیشانی سیماب نهادند

ایضاً

فیض شبیه بهار شبنم بود آرزو — بوی گل چراغ مرا بی دماغ کرد

ایضاً

زینهار ایمن مباش ای غافل از چشم کجش — چون مین در جنبش آید خانها ویران شود

ایضاً

بحرف قتل من روزی زبانت گشت بیم — که از تأثیر بخت من دم شمشیر برگردد

ایضاً

سر دگر زاهد خشک است رهبر نیز — که نابینا عصا را رهنمای خویش سازد

ایضاً

ز بیمغزان نیاید غور در بحر سخن کردن — سر بیمغز در معنی کدوی خشک را ماند

ایضاً

نامه را چون ز سر لطف فرستاد بمن — روشنم گشت که آن ماه خطی پیدا کرد

ایضاً

باشد نشاط دیگر در عالم تجرد — هر کس که گشت عریان در پیرهن نگنجد

ایضا

گرد داگر بر رشتہ زگری عجب مدار — ہرکس کہ سایہ پرور ہندوستان بود

ایضا

بہ بذل ام توان کرد سادہ لوحان را — عجب مدار اگر آئینہ را بزر گیرد

ایضا

زچشم ناوک انداز تو دارد و عار زخمی — باین امید آہو خون خود را مشک سازد

ایضا

حساب روز و شب ہجر را چہ می پرسی — کہ روز نامہ ما چون سیاہہ شب بود

ایضا

صد میکدہ را رنگ بہر گوشہ توان ریخت — زان سرمہ کہ از چشم سیہ مست تو افتاد

ایضا

رود فصل بہار از دست بلبل — بجاے آشیان گلدستہ بندد

ایضا

نگارگاہ تماشا نقاب روی ترا — ز تار شعشعہ او آفتاب می بافد

ایضا

عیش از میان برود بنوعیکہ در بہار — دیوانہ ہم بسیر گلستان نمیرود

ایضا

معطرست دماغ زخوردن صہبا — مگر پیالہ ام امشب سفال ریحان بود

ایضا

زنقد بی نیازی کیسہ او آنچنان پرشد — کہ از دست کسی چیزے بجز ناخن نمیگیرد

ایضا

خال رویش نیز بر برقع صید دلها میکند	در زمین حسن نتوان دانهٔ بیدام دید
ایضاً	
مرید خضر نتوان شد که با حیات آمد	تن از حباب باظهار زندگی ندهد
ایضاً	
ای دل آگاه شبها پاسبان خویش باش	یک نفس غافل مشو از خود که خوابت میبرد
ایضاً	
در جوانی بطرب گوش که این موی سیاه	شب تار است بافسانه بسر باید برد
ایضاً	
بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه ام	از زبانم تا برون شد بر زبانها اوفتاد
ایضاً	
بود کان غنچهٔ گل را نفس باز کنند	زیب آن شوخ دهن گر لب سخن باز کنند
ایضاً	
دید چون پروانه را در خلوت فانوس شمع	شمع در بازار خوبی خوش دکانی گرم کرد
ایضاً	
مشکل بود گرفتن چیزی ز دست خلق	دست کسی بگیر اگر دست می دهد
ایضاً	
بالتفات پدر دل منه که قطرهٔ آب	ز چشم ابر چو افتد در یتیم شود
ایضاً	
پیوسته کیسهٔ ما همچون حباب خالی ست	ما را درم چو ماهی جز در بدن نگردد
ایضاً	
از نزاکت اوفتد مضمون من	گر به مضمون کسی پهلو زند

ایضاً

هر طائری که بال فشان میرسد ز شوق
دامن بر آتش دل عشاق میزند

ایضاً

جوشی شیراز بر فرهاد گرمی آید
که بهم خسرو و شیرین شکر آبی دارند

ایضاً

کلک من چون خامهٔ مو ریشه ریشه شد ز عشق
لیک این داغم که خطم صورتی پیدا نکرد

ای پاره پاره ۱۲

ایضاً

بباد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن
چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد

ایضاً

باد بانت ز ملاحت نتوانم دم زد
پسته هر چند که خود را نمک شور کند

ای نمی کنی ۱۲

ایضاً

ما بصد معنی باریک نگردیم خموش
گهرست انیکه بیک رشته دهن می بندد

ایضاً

نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی
ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد

ایضاً

مجنون شدست بید که در موسم بهار
خونش بجوش آمد و خنجر بخود کشید

ایضاً

نهان شد شمع در فانوس بیتابیست پروانه
تبقریبی دکان خویش خوبان گرم میسازند

ایضاً

گهی سوی چمن کردی و نرگس از شوق
سر برآورد که گرد سر چشمت گردد

ایضاً

ضعیف اند آنچنان دل بستگان چشم بیمارش	که چون مژگان اگر خیزند از پا می افتند
ایضاً	
کاروان بگذشت و من از کاهلی ماندم براه	بهر خواب پایم آواز جرس افسانه شد
ایضاً	
غنی مشکل بود دل کندن از خوبان پس از رفتن (ای دل بر داشتن)	هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه می آید
ایضاً	
خواستم پاک از خس و خاشاک سازم دانه را	مزرعم را مور از سوراخ غربال کرد
ایضاً	
هر کسی گوهر مقصود نیابد بی سعی	پای من بسکه دو آبله را پیدا کرد
ایضاً	
ز شعر من دگران کامیاب و من محروم	زبان ز گوش کجا لذت سخن یابد
ایضاً	
علو همتم کی آتش از همسایه میخواهد	بنان خویش سازد گرم چون گردون تنور خود (کنایه آفتاب ۱۲)
ایضاً	
داغم از گرد خط یار که از پرتو آن	بر رخ آئینه ماه کلف پیدا شد
ایضاً	
سبزهٔ دشت اگر هوش ربا نیست چرا	هر که دیوانه شود دامن صحرا گیرد
ایضاً	
نگردد در دل خیال تیغ آتشبار او بگذشت	که همچون آب آهن تا بجان من بجوش آید
ایضاً	
بجز کلفت نشد حاصل ز اسباب طرب ما را	ز باد آستینی این چراغ عیش ما گل شد

	ایضاً
سرکش از سرکشی خویش بود در آزار	مار ضحاک که گویند رگ گردن بود
	ایضاً
لب سوال غنچه پیش مسکان نکشاید	که ز رسم از دهنت لقمه زبان گیرند
	ایضاً
سخت دلبستگی داشت بدام صیاد	تا نشد پاش او پر زیرم خواب نکرد
بسیار ۱۲	
	ایضاً
نباشد دل ز یار گرم تو برداشتن آسان	ز آتش چون سپند افتد جدا گرم فغان گردد
	ایضاً
در اول گام رفت در خواب	پایم سفری که گرد این بود
	ایضاً
نگردد ساغری بی لب لعل تو در محفل	برنگ کاسه نرگس گر از خود بیرون آرد
	ایضاً
نیست حسن بی بقا شایسته دلبستگی	با چراغ برق یک پروانه همراهی نکرد
	ایضاً
یا هیچکس بر حال ما رحمی نکرد	تشنه لب مردیم و چشمی تر نشد
	ایضاً
یاران بردند شعر ما را	افسوس که نام ما نبردند
	ایضاً
عمرم بکوچه گردی زلفش بسر رسید	این راه ما ر پیچ بپایان نمیرسد
	ایضاً

توان زشاخ تنزل گل ترقی چید	نفس به نی چه فرو شد بلند میگردد
ایضاً	
سایه پرور قناعت بود آز غنی	بر سرش گر مگس طفل هما بنشیند
ایضاً	
بپاے یار افتادم که شاید	بدست زلف پیغامے فرستد
ایضاً	
می فرستد به پدر پیرهن خالی را	یوسف از دولت حسن اینهمه خود را گم کرد
ایضاً	
حلیتے که نمی ماند سرمایهٔ افسوس ست	این دست حنا بسته بهم زدنی دارد

ردیف راے مهمله

براه شوق توای آفتاب عالمگیر	چو اشک شمع مرا عمر رفت در شبگیر
کجا ز دست خدنگ تو جان برد نخچیر	پرندهٔ ز کمانت نجست غیر از تیر
توانگران نرسانند نفع مفلس را	که هست زاغ کمان بی نصیب از پر تیر
گرسنه آمد و ناخوردهٔ خون من بگذشت	هزار حیف که آن شوخ را ندیدم سیر
بخانقه مبر اسباب میکشی ساقے	که هست کشتی می را خطر ز موج حصیر
ز شرم پیش لب یار وا نمیگردد	دهان تنگ بتان گشت غنچهٔ تصویر
بیاد خط تو هر گه که رو براه آرم	بسان خامه مرا آید از قفا زنجیر
دم بریدن سر شمع میکند روشن	که خوشتر از دم عیسی بود دم شمشیر
نگشت بسته دنیا و آخرت کاری	گذشته ام ز میان دو خانه راست چو تیر

غنی ز ترک محبت بسے پشیمانم
ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

دیوان غنی

هر که گرد از دو زبانی دل مردم افگار | عاقبت دهر کند در دهنش خاک چو مار
تن ضحاک کشید از رگ گردن آزار | قصهٔ مار که مشهور شد افسانه شمار
مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل | یک سخن سر نزند با دو زبانی از مار
تربیت را چه اثر گر نبود استعداد | آسیا صاف چو آئینه نگردد ز غبار
ناله‌ام گوش نکردی تو دمی داغم ازان | پنبه از گوش برون آرد بداغم بگذار
سایه کز سایهٔ کوه است سبک میباشد | کسب تمکین نکند شعله ز ارباب وقار
گشت فریاد بلند از نفس سوخته‌ام | گر دگل سوز درونم چو سپند آخر کار

کار من نیست غنی چو دگران خودبینی
نروم تا ز خود آئینه به پیشم مگذار

سینه تنگ پیوسته دم از اختلاط زلف یار | می گزد مارا ز زبان شانه چون دندان مار
از دکانداری نیارد هیچکس روزی بدست | کی به شاهین ترازو میتوان کردن شکار
میکشان گر نبود بیدار شبها درست | کم ز آب زندگی نبود شراب خوشگوار
از تنزل پست فطرت را نباشد هیچ باک | بیم افتادن نباشد هر که باشد بی سوار
چار دیوار عناصر نیست غیر از خار هیچ | گشت سیلاب سرشکم در جهان تا آشکار
نیست میل سرکشی ارباب را گرد باد | خویش را چون نقش پا کردیم فرش رهگذار
بسکه کوتاه است دست از دامن دل تنگ | جامهٔ بی آستین پوشیده‌ام فانوس وار

هر کجا فرع است آرد رو باصل خود غنی
عمرها سے نخل آخر میگذارد برگ و بار

در مزاج خشک زاهد بسکه افیون کرد کار | بر مزار او سبز گنبد ز برج کوکنار
خانه‌ام را عاقبت گردید بام و در یکی | بسکه همچون مور گشتم پایمال روزگار
عشق افزون میشود چون حسن میگردد نهان | تا تو چار ابرو شدی چشمم ز شوقت گشت چار

دیوان غنی

روز خوش در زندگی هرگز نصیب ما نشد — عمر در ماتم بسر بردیم چون شمع مزار

عاقبت سرکش بدست چون نخ دیگر اسیر — شعلهٔ آتش کند کوتاه آخر دست خار

گرچه پر شد چون زره از زخم سر تا پای ما — هست پشت پردلان از من قوی کارزار

در دهان ما گره گردید چون دندان غنی
دانهٔ گر شد نصیب ما ز گشت روزگار

مدعی گر لاف جوهر زد ندارد اعتبار — همچو شمشیری که میسازند از چوب چنار

در فراغت زندگانی بسکه بر من گشت بار — تیغ دایم بر سر خود میکشم چون کوهسار

بسکه بارد بر سر خصمم تو آب از ابر تیغ — شد زره بر پیکر او عاقبت چون آبشار

نیستم بیکار گاهی دست و پای میزنم — یا بفرق روزگار و دست در دامان یار

تن بمردن ده غنی چون قامتت گردید خم
بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار

از مالدار کیسهٔ خالیست یادگار — گوید بگوشم این سخن پوست کنده بار

تلخ ست عیش پسته ز رشک دهان یار — این زهر خنده را نبود هیچ اعتبار

خود را از آنچه هست نماید زیاده تر — چون چشم احول آنکه بمن میشود دوچار

چون من کسی بباغ جهان تلخکام نیست — پیمانه ام ز زهر شده پر چو کوکنار

از ضعف پیر بست مرا تکیه عصا — گردم هنوز هرزه چو طفلان نی سوار

زلفت ز گرد کلفت ما بیدماغ نیست — باشد عبیر بر سر مار از غبار

هرچند شد لبم چو لب جو ز شعر تر — هستم هنوز تشنهٔ اشعار آبدار

ایضاً

به مجلسی که بود باده از لب دلدار — می دو آتشه باشد بجای آب خمار

دهد چو بستگی رو مباش در آزار — ز بند ما شود انگشت با گشایش کار

ربود دل ز من و شد رقیب زین بیدل … چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار
گند شکسته زبانی خود بیان طوطی … به پیش کلک من از تخته بندی منقار
گلی نچید از این باغ جز تهیدستی … کسی که تکیه کند بر درم بستان چنار
گمان برد که شرابی ز شیشه بخت نجاک … کند نگه به گل و سرو هر که در گلزار

الیضاً

نیست موج جوی شیر از سنگ خار آغنکا … کوهکن را شد سفید از گریه چشم انتظار
موسم گل میرود تا چشم بر هم میزنی … همچو نرگس جامه ها بر سر مکش در نوبهار
عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سفید … خانه ویران میشود چون طفل باشد خانه دار
حسن فراقی را نباشد هیچ بیمی از زوال … کی بشوید آب بحر از پنجه مرجان نگار

الیضاً

چشمش سفید شد بره انتظار دوست … حرفیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر
از بسکه هست مادر ایام سینه صاف … شد موی من سفید و ندیدیم روی شیر
خواهد غنی سفیدی چشم تراس شک … باشد همیشه در دل طفل آرزوی شیر

الیضاً

پنبهٔ مینای می را مرهم کافور گیر … مهرهٔ مار آرزو داری ز تاک انگور گیر
ای که خواهی رخنه در ملک سلیمان افگنی … در زمین خاکساری خانه چون مور گیر

الیضاً

رفتم تا کرد وصف روی آن حور … قلم چون شمع شد فوارهٔ نور
بیا و طرهٔ مسکینت اے حور … پر و چشم سفیدم همچو کافور

الیضاً

کاسهٔ خود میکند هر کس بآب و دانه پر … مردم چشم مرا از اشک شد پیمانه پر

دانهٔ چین از حرص گشتن دست از جان شستن است	شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر

ایضاً

معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس	در دست اختیار نباشد عنان عمر
هر دم بر یک شیشهٔ ساعت نگاه کن	غافل مباش از سفر کاروان عمر

ایضاً

در طلب بوی تو ای گلعذار	آبله پا است ز شبنم بهار

ایضاً

یار از چشم نهان گشته چو شد دیده سفید	مانع پرتو خورشید شد آئین کاغذ گیر

ایضاً

باش چون گلدستهٔ گل تشنه لب [illegible]	رنگ خامی پخته تا از رخت آب مخور

ردیف زای معجمه

سخن نمی گویم که از امساک بر زر خاک ریز	خاک را بر دار از زر بهر امساک ریز
توشهٔ راهی بمنزل بیشتر از خود فرست	هر کجا موری ببینی دانه بر خاک ریز
گر کند استادگی ابر بهار ای باغبان	آبروی می پرستان را بزیر تاک ریز

ایضاً

گفتم که شود از گل وصلت چمنم سبز	گل کرد خط از لعل تو در شد سخنم سبز
وصف خط سبز تو مرا ورد زبان است	چون پسته عجب نیست شود گر دهنم سبز

ایضاً

گرچه بیکار خدنگ تو ز خونم بگذشت	تشنهٔ خون من است آن لب خونریز هنوز

ایضاً

در پای نهالی چو مراست تکیه	چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیاویز

ایضاً

عمری چو سایهٔ مرغ پرنده در ره شوق | اگر به خاک نخفتم نخفتم از پرواز

ایضاً

دادیم تن بسوختن اما بسان شمع | در بزم دوست گرم نکردیم جا هنوز

ایضاً

از پی احسان کسی دست طلب را مگشا | آبرو خواهی بنان خشک چون آئینه ساز

ایضاً

نگفته ایم غزلی در زمین طرح رفیع | که همیشه سخن ما درین طرح کم سبز

ردیف سین مهمله

بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم زد پیش و پس | سیر پای من درون کوچه گفتش است بس

گر چنین از سنگ طفلان خانه ها افتد درو | آشیان بلبل ما میشود آخر قفس

در بیابان توکل توشه در کار نیست | زاد این ره دانهٔ دل بس بود همچون جرس

جبهه خود بر در آن مهر طلعت بسکه سود | آخر از پیشانی ما ماند بر وی وبس

میرسد روزی بهر کس در خور همت ز غیب | که بدام عنکبوت افتد شکاری چون مگس

آشیان تا در چمن بستیم سرگردان شدیم | ما نگردیدیم جمع از گردباد این خار و خس

عقل گر داری مکن کسب کمال از ناقصان | کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس

ایضاً

بود محتاج دوا سینهٔ افگار قفس | شد پر طوطی ما مرهم زنگار قفس

نیست خطهای سیه رنگ مرا بر پر و بال | او فتاده است بر او سایهٔ دیوار قفس

بسکه زن بودم خویش ز دام ای طاوس | میتوان گشت باین نقد خریدار قفس

بسکه آمد کشش از همه جانب بی تیر | آشیان کرد بمرغ دل ما کار قفس

ایضاً

قسمت از این گلستان خار رخ دانست و بس / دست برگ گل گره بر پیرهن دانست و بس

سر به پیش افگندن از شرم گنه خوش طاعتست / بهر ما گر هست محرابی گریبانست و بس

ایضاً

شباهت محراب با گریبان ظاهر است

منکه از روز ازل هستم گرفتار قفس / در نظر محرا بها دارم ز دیوار قفس

نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی که هست / گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس

ایضاً

می کشد پنهان و می پوشد کبود / از فریب نرگس شهلا بترس

کنایه با چشم محبوب

ردیف شین معجمه

ز ناز و عشوه در گردش نباشد شمع جادویش / که بیمارست میگرداند از پهلو به پهلویش

بصحرای ختن باد صبا تا دم زد از بویش / برآمد نافه را مو بر زبان در وصف گیسویش

غزالان را براه آرد ز مژگانهای برگشته / اگر آهوی آهوگیر باشد چشم جادویش

ایضاً

دارد به بزم مستان جام شراب گردش / زاهد نیاید اینجا از بیم آب گردش

تا بیخبر فتادم چون نقش پا براهش / پایم ندید دیگر هرگز بخواب گردش

خواهی که پخته گردی منشین غنی بیک جا / گر خاصیت برآرد همچون کباب گردش

ایضاً

بسکه کردم قدم از سر به ره آن مهوش / هست از داغ جنونم همه پا آتش

ای خوش آندم که اسیران همه آزاد شوند / مرغ از بیضه برون آید و تیر از ترکش

نور کم مید هد از روغن ناصاف چراغ / کلفت از دل نبرد می چو نباشد بیغش

ایضاً

بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش	نقش خود را چون قلم بنشان و خود استاده باش
گر شوی واصل بمنزل مگسل از پس ماندگان	در طریق همرهی پهلو نشین جاده باش
گر بروی آب رفتن آرزو داری غنی	زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش

ایضاً

هر که هست از خط سبز تو سواد نظرش	خط یاقوت رگ لعل بود در نظرش
دل ممسک جلد از دادن چون مرغ قفس	زردهٔ بیضهٔ فولاد بود گرچه زرش
ناز پرورد قناعت بود آزرده غنی	مگس ظل هما گر بنشیند به سرش

مضمون این بیت گر رست ۱۲

ایضاً

پر کن ز آب دیدهٔ گریان سبوی خویش	یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش
هرگز غنی ز کاسهٔ سر خالی نمی خوریم	نرگس صفت زدیم گره بر گلوی خویش

ایضاً

چون قبله نما خضر ره اهل جهان باش	سرگشته خود و راهنمای دگران باش
در راه فنا حاجت همراه دگر نیست	چون شمع پس قافلهٔ اشک روان باش

ای گریه کنان راه فنا طلب کن ۱۲

ایضاً

ز خواب ناز نتواند دمی بیدار شد چشمش	اگر با سرمه بخت سیاه یار شد چشمش
سراغ چشمهٔ آیینه میگیر ز نگاه او	ز سوز عشق گویی تشنهٔ دیدار شد چشمش

ایضاً

دمی از خانهٔ ما سیل نگذارد قدم بیرون	اگر خار سر دیوار ما شد سبز در پایش
نماید در نظرها سرو همچون شیشهٔ خالی	ز بس قالب تهی کرد از شکوه نخل بالایش

ایضاً

از رشک دهان تنگ یار است	خاتم پیوسته خانه بر دوش

ای بی خانمان ۱۲

غافل وادیم دل بدستت — مارا یاد و ترا فراموش

ایضاً

کسیکه عشق بود در روز اول استادش — کتاب صرف هوائیست کاغذ بادش

ایضاً

راز کس ای صبا بنیش مکن زنهار فاش — صندبا آن گر باشد دیدن دم گل مو شن ملش

ایضاً

بسکه همچون آسیا می نالم از بیداد خویش — میکشم در گوش خود انگشت از فریاد خویش

ایضاً

در خواب رود گر نفسی چشم نکویش — نازاز عرق فتنه زند آب بر ویش

یای وحدت — ای ناز او را بیدار سازند

ایضاً

زنهار مکن تکیه بر افتادن سرکش — افتادن سرکش بود افتادن آتش

ایضاً

سعی دزدی بر نمیدارد مرا از جای خویش — آبرو چون شمع میریزم ولی در پای خویش

یای وحدت

ایضاً

چند چون دل نتوان خوردن دست لغش خویش را — سنگ بستم بر شکم بهر شکست نفس خویش

ایضاً

سفر چگونه گزینم ز آستانهٔ خویش — که همچو مردم چشم بقید خانهٔ خویش

ایضاً

سوز دلی که دارم از گریه کم نگردد — چون شمع آب چشمم باشد غذای آتش

ایضاً

کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند — در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش

	ایضاً	
بود کج بحثی چون حروف غلط بر صفحهٔ مجلس		تحیر دگره به تحریک بان بردار از نقش
	ایضاً	
کجا گردد بسیم نعمت دیدار چشمی را		که مژگانها بهم چسپیده از شیرینی آبش
	ایضاً	
کمان ابروی شد دو بر دوش هم آورده و از خجلت		تهی گرد انچنان قالب که آورد ند بر دوشش
	ایضاً	
پرواز شوق گرفتاری ما دیده دام		پرکاهی بگذاریم پرواز به پر خویش
	ایضاً	
غبار خط عنبرین این ... از بسکه رنگین شد		شبیه خامهٔ موی معمو گشت جاروبش
	ایضاً	
از آن در دلبر پیدا طاق می بینیم دو ابرویش		که از پیوستگی با هم یکی گشته دو ابرویش
	ایضاً	کنایه از شدت دخول ابروهاش
اندیشه گر ز تنگی کدورت بود غنچه		گنج از زمین برآرد بدر ماندگان بخشش
مضمون این بیت ... اندیشه الخ گذشت	ایضاً	
از آن رو شکل ناخن یافت ابرو		که بگشاید گره از جبههٔ خویش
	ایضاً	
تا کی آن نازک تن را تنگ در بر کشد		روز محشر دست یا و دامن پیراهنش
	ردیف طای مطبقه	واو زدنی ۱۲
زمین میداد رخسارش نشان تا ساده بود از خط		کنون خورشید را ماند که حسن او فزود از خط
	ردیف عین مهمله	

چهره گردد گر شبی با عارضش رخسار شمع	افگند اشک ندامت صد گره در کار شمع
چشم دلسوزی نمی‌باید ز دشمن داشتن	آستین گه پاک سازد اشک از رخسار شمع
در شب وصلت چه خواهد بزم ما روشن کند	پنبهٔ صبح آورد گردون برای تار شمع

ردیف غین معجمه

روشن ز من جهان و من از بخت تیره داغ	کی سایهٔ چراغ شود محو از چراغ
فیض سیه بهار شبم بود آرزو	بوی گل چراغ مرا گر دهد بیاض باغ

ایضاً

هر جا بود در روشن دلی باشد ز بخت تیره داغ	تاریکی پای چراغ زائل نگردد از چراغ

ایضاً

جز می بنغش مخور بهر صفای داغ	روغن اگر صاف نیست تیره فزود چراغ

ردیف فا

اسے بے کدورت ۱۲

بسکه پستی و بلندی شد ز شعرم برطرف	میشود هر مصرع هم با مصرع دیگر طرف
سرکشی با زیردستان باعث شرمندگیست	آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف
آخر از بی جوهری باید سپر انداختن	گو مشو آئینه هر دم با رخ دلبر طرف
عزتی داریم در شهر جنون کز راه دور	سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف
سوز عشق ما ز حرف سرد ناصح کم نشد	گر بی آتش نمیگردد ز سرما بر طرف
نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر	میشود در یک ترازو سنگ با گوهر طرف

ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی
گشت چون آئینه روشن شد برو سنگ طرف

ردیف قاف

چشم سفید است نمکدان خوان عشق	بی ما نمک چشی نکند میهمان عشق

از موی پیکرم گره سر گشاده است	گردد تمام هلاک ناخن تیز سنان عشق

فاعل ناخن است

ایضاً

جز شکار دل شیران نبود پیشه عشق	گز پر تیر بود برگ نی بیشه عشق

ایضاً

فتحیابی بسان قفل ندید	تا غنچه بر نخاست از در خلق

ایضاً

یای تنکیری

تا ابروان دلبر گشت از نظرم غائب	پیوسته پر دو چشم چون قبله نما از شوق

ایضاً

از بلندی نبود مرتبه پستی نیست	کار دیوار کند گرد گلستان خندق

ایضاً

لخت جگر بدیده ام از قحط گریه است	چون آب نیست تشنه نهد در دهان عقیق

ردیف کاف تازی

چون نگینی که نبندند شود از رگ خالی	گردد از عیب مرا سر زنش یاران پاک
خاکساران مدد از عالم بالا یابند	گرد را میکند از روی زمین باران پاک

ایضاً

هرگز سخن زاهد دل مرده نگویم	ترسم که لبم همچو لب گور بود خشک
زاهد بر دار زباغ که چون مهرهٔ تسبیح	از چشم بدت دانه انگور شود خشک

ایضاً

مراد دانه است

در غبار تن نیابد کس نشان از جان پاک	آب تا بیرون نیاید از میان بردار خاک

ایضاً

شنیده نالهٔ مرغ چمن مگر در خاک	که میدهد زته خاک گل گریبان چاک

ای بلبل

	ایضاً
بود کلید در رزق پارسا مسواک	کجا ز دست دهد هیچ آسیا مسواک
	ایضاً
بلبل برداشت آشیان مرا	گل گفت که خس کم و جهان پاک

ردیف کاف فارسی

بار نیست گران بدوش خم از ضعف بدن رنگ	ای کاش پرد زود ز رخسارهٔ من رنگ
زین شرم که شد شکسته نگارش شکم	افتاد ته پای چو پرید از رخ من رنگ
	ایضاً
تا این غزال گرم ز پیشم گذشته است	مو بر تنم فتیلهٔ داغست چون پلنگ
گردون ز طاق بندی قوس قزح گذشت	تا خانهٔ کمان ترا ریخت در رنگ
	ایضاً
آزار جان حیات دهد بیشتر ز مرگ	تا هست زندگی نکنم شکوه سر ز مرگ
	ایضاً
نیست عینک که نهادیم ز پیری بر چشم	که از شوق جمال تو زند سر بر سنگ
	ایضاً
دوای مردم اما علاج خود نمیدانم	چو بادامی که مغز خشک مغزی میزند بر سنگ

ردیف لام

پیرهن گل تن گل عارض لب دلدار گل	باغبانان صنع بسته دسته زین چار گل
عزم گلشن گر کنی تا رفته در صحن چمن	سر برآرد بهر دیدار تو از دیوار گل
پیکر ساقی سراپا گوئی از گل ساختند	دست گل پا گل بدن گل چهره گل رخسار گل
	ایضاً

گر نباید مرد از شبنم اشک بلبل		ینماید چو رگ لعل ز خشکی رگ گل
	ایضاً	
شده از خوردن پانش زبان لعل		لبش لعل و دهن سوراخ آن لعل
	ایضاً	
سرد در فصل خزان ماند بحال		راستی را نبود بیم زوال
	ایضاً	
نیست شهرت طلب آنکس که کمالی دارد		هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال
	ایضاً	
نی جای درون رفتن و نی پای برون شد		درمانده این دائره ام همچو حباب اجل

ردیف میم

نشان هر زه گردی ها بهر ست از طرز رفتارم	بود سرگشتگی پیدا ز نقش پا چو پرگارم
مرا از دست این مشکل گشایان دل تنگ آمد	ز ناخنها گره چون غنچه افتادست در کارم
ولی سوراخ از دست فلک دارم که چون سوزن	ز پایم رشته چون سر زد کند تکلیف رفتارم
ز بس درجز و جر دم نقش ابرو تو جا دارد	سود قوس قزح هر گه پدیدر نگی ز رخسارم
بهر انگشتش به پیچم رشته باریک تر از مو	دهد تا آن تغافل پیشه را یاد از تن زارم
مرا جز تخته بندی تا دکانداری نمیباشد	شکست افتاد تا از سستی طالع ببازارم
درین گلشن نباشد طوطی شیرین سخن چون من	بکار نیشکر صد عقده افگندست منقارم
صدای گریهٔ ابر بهاری کرد معلومم	که آب بحر را زد بر زمین چشم گهر بارم

غنی از گلخن گیتی باخگر سینه ام پهلو
که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم

یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم		چون نگین تا نقش ما بنشست ما برخاستیم

دوست میبایست شست از آبروی خویشتن	ما ز خوان اهل دولت ناشتا برخاستیم
بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار	او ز تمکین بر زمین بنشست ما برخاستیم
بیقراریها تماشا کن که مانند سپند	گرم تا در بزم او گردیم جا برخاستیم
کس پی تعظیم ما از اهل مجلس برنخاست	بهر پاس عزت آخر خود ز جا برخاستیم

نیست ما را قوت بی تکیه استادن غنی
نقش دیواریم همچون سایه تا برخاستیم

نه نگاه آخرت نی دار دنیا در نظر دارم	ز عشقت کار چون منصور با دار دگر دارم
در و دیوار اگر دستم چشمی در تماشا نیست	منم کز روی حسرت چشم بر دیوار و در دارم
غبار خاطرم از اهل عالم جمع شد چندان	که میخواهم به پیش روی خود دیوار بردارم
ز شوق هرزه گردی همچو ریگ شیشه ساعت	بمنزل تا نهادم پای انداز سفر دارم

غنی یکرنگی معشوق و عاشق دیدنی دارم
نگاهی بر پر طوطی و برگ نیشکر دارم

عمری چو تار سبحه بصد در کشیده ایم	آخر رسیده ایم بخود آرمیده ایم
آسودگی بگوشه هستی ندیده ایم	جان داده ایم و کنج مزاری خریده ایم
چون شمع بود منزل ما زیر پای ما	از پا نشسته ایم بمنزل رسیده ایم
در عالم مثال مثالت نبوده است	هر چند کز دریچه آئینه دیده ایم
هر کس کشیده آرزوی خویش در کنار	ما دست خویش در بغل خود کشیده ایم
بالا گرفت کار من از آه آتشین	از ناله چون سپند بجائی رسیده ایم
فارغ نیم ز هرزه دوی همچو آسیا	بیهوده پای خویش بدامن کشیده ایم

ایضا

ز سودای حرف مردم گوش گردون شد گرانگوشی	ز خشکی مغز سرگردید آخر پنبه در گوشم

شوم عریانی تن در جامه از شادی نمی گنجم | اگر یکشب دهد آن ماه پیکر تن در آغوشم
نیم شبنم که سازم بالش خود غنچهٔ گل را | چو بلبل وقت خفتن تکیه گاه سیر بود دوشم
جهان پر درد تجریدیم بدامان تن آسانی | که میگردد کبود از کسوت خارا بر و دوشم

ایضاً

تنگ و تاریکست همچون نغمهٔ نی خانه ام | رخنهٔ دیوار باشد روزن کاشانه ام
من درین ره انتظار دشمن خود میبرم | تا نه بیند سیل را ننشیند از پا خانه ام
در تر و خشک جهان چون سبحه و صهبا یکے | هیچکس با هم نه بیند جمع آب و دانه ام

ایضاً

به بزم دردمندان را ز نالیدن هوس دارم | چو نی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
نگلز از محبت آشیان بستم تماشا کن | چمن پر آتش و من تکیه بر یک مشت خس دارم
فغان دل بگوش از سینهٔ صد چاک می آید | تو پنداری که نالان عندلیبی در قفس دارم

ایضاً

مهر خاموشی بلب نه تا بود عشرت بکام | بے زبانی پسته را در خنده میدارد مدام
پای من یک لحظه جا در گوشهٔ دامان نجست | گشت عمرم در سفر چون رشتهٔ سوزن تمام
خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند | ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام

ایضاً

چون طفل اشک گریه بر دم نشسته ایم | خاکم بسر که داخل آدم نگشته ایم
خوانده ایم تمام صفحهٔ گیتی چو آفتاب | بیهوده در قلمرو آدم نگشته ایم
دائم جوانیم از مدد همت بلند | یعنی زبار منت کس خم نگشته ایم

ایضاً

بکنج بینوائی طالع سامان کجا دارم | که بیم خانه ویرانی ز موج بوریا دارم

تصرف آنچنان کردم دیار خاکساری را	که در سر رهگذر صد جانشین از نقش پا دارم
چنان در راه من شوق خرام کبک رفتاری	که چون خلخال ام گوش بر آواز پا دارم

ایضاً

در سفر همرهم غم وطن ست	گل با خار چیده را مانم
خسته ام در کمین پرواز ست	کبک شهباز دیده را مانم
ریخت خونم برنگ آب سپهر	رگ تاک بریده را مانم
بی تو بر فرش گل ز بیتابی	مرغ در خون طپیده را مانم

ایضاً

هر خسی تیغی بود از ناتوانی بر تنم	اگر نباشد بادرت انداز خس گردنم
میتواند چهره شد با من چو عکس آئینه	اگر کند رنگ بریده تکیه بر ضعف تنم

ایضاً

شکایتی بزبان نیست در شب تارم	چو شمع در شب تار ست روز بازارم
ز بسکه تشنه لب حسن ظاهرم دارد	ز نان سوخته مردمک در آزارم

ایضاً

چند در موسم سرما شرر از سنگ کشیم	اگر دهد دست ز مینا می گلرنگ کشیم
رشته شد تن من از تو جدا کی باشد	که چو گلدسته ترا در بر خود تنگ کشیم

ایضاً

بپای خم فتادم جام تا افتاد از دستم	شکستم شیشه انگور چون میگردد بدمستم
درین دریا غنی همچون حباب از خشکی طالع	زدم بر آب هر گه دست خود بر باد شد دستم

ایضاً

هر چند که کوچه تر دویدیم	چون مهره تسبیح بجای نرسیدیم

هستیم سرافراز چو خار سر دیوار | از بسکه درین باغ بپای نخلیدیم

ایضاً

می از فراق تو خونی ست مردهٔ کامم | صدای نوحه بگوش آید از لب جامم
بسان نقش نگینی که جا کند بر موم | ز دم چو بر در پستی بلند شد نامم

ایضاً

نی پیش میتواند نی کم گرفت دستم | در حیرتم که آخر چون خم گرفت دستم
بر روی خود الفهای داغی چرا کشیدست | از بهر مردن خون ماتم گرفت دستم

ایضاً

برگرد تو گردیدم و از خود خبری نیست | شمعی تو و من صورت فانوس خیالم
چون شمع درین باغ بچیدم گل عیشی | تا برگ برآورد غنچی سوخت نهالم

ایضاً

در راه فنا حاجت همراه دگر نیست | چون شمع پی قافلهٔ اشک روانم
در گوش تو ای شمع چگویم که ز حیرت | چون رشتهٔ گوهر شده خاموش زبانم

ایضاً

حرف بید زدی من کرد رقم بهر رقیب | کشتهٔ زخم زبان قلم یار شدم
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر | دام هر رنگ زمین بود گرفتار شدم

ای معشوق **ایضاً**

فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا | چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم
بی محابا می نهد لب بر لب می نوش او | اگر بدست ما نیفتد خون ساغر میخوریم

ایضاً

چون نیست بجز خانه مرا هیچ متاعی | چسبم نتوان کرد اگر خانه بدوشم

در خواب من از شور قیامت خللی نیست	تا گشت پر از پنبهٔ غنی تکیه گوشم
ایضاً	
لبم شد از گزیدن خانهٔ زنبور بی لعلت	در بیخ بنور خانه شهد باشد جان شیرینم
به بزم نکته سنجان سرخروی این سخن دارم	پر در نگم اگر دزدی برد مضمون رنگینم
ایضاً	
چون شمع شب بگریه و آهی نشسته ایم	وقت سحر بزور سیاهی نشسته ایم
ایضاً	
من که پس ماندم براه از دوستان سوختم	چون نفس از گرمی رفتار یاران سوختم
ایضاً	
یار نخل سرکش و ما خاکساران پیشه ایم	از درانداز ترشهٔ ما تیز ان پیشه ایم
ایضاً	
تا بزیر سپهر جا دارم	ناله چون آب آسیا دارم
ایضاً	
بدام افتادم و اشک از شکست بال میریزم	ولی سودی ندارد آب در غربال میریزم
ایضاً	
می خون جگر ترسم کند سوراخ پهلو را	نگردان چون کباب اضطراب دل بهر پهلو
ایضاً	
بسوز عشق خود گردم بود افسردگی مرگم	بسان شمع بی آتش کجا باشد سرو برگم
ایضاً	
نیستم گردون ولی دارند مردم کینه ام	هست چشم عالمی روشن ز داغ سینه ام

کنایه بآفتاب

ماسفیدی از روی نامهٔ خود برده ایم　　درسیه کاری عجب روزی بشب آورده ایم

ای گنهگاری ۱۲　　ای عمر گذرانیده ام ۱۲

ایضاً

همیشه دل بدست از بهر دلشکن دارم　　ندارد در جهان کس این دل و دستی که من دارم

ای همت و سخاوت ۱۲

ایضاً

کرده زجهان شغل سخن گوشه گزینم　　تا خامه مسافر شده من خانه نشینم

ایضاً

می دهد صبح بیا باده سرانجام کنیم　　سبحه چون پیر فلک زرگر دجام کنیم

کنایه بکواکب ۱۲　　کنایه بآفتاب ۱۲

ایضاً

درچمن تا عهد یکرنگی به بلبل بسته ایم　　دست گلچین را بجای دستهٔ گل بسته ایم

ایضاً

تا ز بزم وصال او دورم　　زنده ام لیک زنده درگورم

ایضاً

تا درین گلشن چو تاک از می پرستی دم زدیم　　سبحهٔ صد دانه را از بهر می برهم زدیم

کنایه بخوشه انگور ۱۲

ایضاً

شبی بمجلس آن مه چو شمع جا کردم　　گلیم بخت سیه را بزیر پا کردم

ایضاً

چشم تا وا کرده ام برخاک غم افتاده ام　　همچو طفل اشک در ایام ماتم زاده ام

ایضاً

در گفتار ناصح را بخوبی تا نگه دارم　　بدرج گوش او ل پنبه خواهم که بگذارم

ایضاً

زدور از دستی حسن شب و روز داده ایم　　زبس سیه زلفت ز فلک گذشته ایم

ایضاً

چو دیدم قامت از پا فتادم | بکن رحمے که از بالا فتادم

ایضاً

زرسگاه از تیر ها گشته نیستان قلم | همچو شیر بیشه آید در نظر شیر علم

ایضاً

زند بی دست و زنبور نگه صد نیش بر چشم | بود مار غبار آلوده میل سرمه در چشم

ایضاً

پس از کشتن وجودی بخشد آن مهر دل افروزم | بود وز قیامت در جهان چون سایه هر روزم

ایضاً

ندارد آب و رنگی بی تو روی باغ در چشمم | نماید لاله همچون آشیان زاغ در چشمم

ایضاً

در پیری انتخاب کتب نیست باب چشم | عینک بود کنون ورق انتخاب چشم

ایضاً

مرغ زندگانی دیده اند از بسکه بیتابم | برآورد گشته اند آخر طبیبان همچو سیمابم

ایضاً

یار تا قتل چنین باشد اگر همراهم | سفر ملک عدم را ز خدا میخواهم

ایضاً

تکیه گوش پر از پنبه غفلت کردم | چشم پوشیدم و خوابی بفراغت کردم

ایضاً

شد داغ جنون تازه تر طیب دماغم | از روغن بادام برافروخت چراغم

ایضاً

مرا جمع ست اسباب تعلق لیک آزادم	سراپا پنجه ام چون سرو دامانی نمی گیرم
ایضاً	
چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش	تو گوئی حلقهٔ دام ست نقش مهر مکتوبم
ایضاً	
چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است	در سیه بختی شریک سرمه دان افتاده ایم
ایضاً	
جلوهٔ حسن تو آورد مرا بر سر شکر	تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم
ایضاً	
از فکر تا سخن نشود قابل رقم	مانند نامه سر ز گریبان نمی کشم
ایضاً	
بر لب چو آستین زده ام تکیه سکوت	انگشت گر نهی بلبم دائمی شود
ایضاً	
ترسم که شود آبلهٔ پای فغان را	این گریهٔ شوقی که گره شد بگلویم
ایضاً	
مرا ز کس نبود چشم التفات غنی	ز پشت آئنه پیداست صورت حالم
ایضاً	
از کسی پنهان نمیداریم راز خود چو شمع	هر چه در دل هست ما بر زبان می آوریم
ایضاً	
مرا چو آئنه تاب فراق آن مه نیست	پریده رنگ ز رویم چو رفت از پیشم
ایضاً	
اگر در وصف چشمت نسخه برخواند که بنویسد	که نرگس را دوات و خامه و کاغذ بکف دیدیم

ایضاً

جان بلب از ضعف نتواند رسید — من بزور ناتوانی زنده ایم

ایضاً

گرد گل سوزد رونم چو سپند آخر کار — گشت فریاد بلندی نفس سوخته ام

ایضاً

ندارد تاب این دستم که پای زگشت گیرم — ز پا می افتم از شوق و دستی راه تو میگیرم

ایضاً

سپر انداخت به پیش لب لعل تو نگین — ما برین حرف بمهر همه محضر داریم +

ایضاً

چراغ مجلسم نبود مرا تاب جدل با کس — اگر در پیش من دشمن هنر بی خاموش میگردم

ایضاً

موج کم نداد نجاتم ز قید عشق — مژگان چشم دام بود خار ماهیم

ایضاً

نقش کنه ز اشک ندامت نگشت محو — گردم سفید چشم و سیاه است نامه ام

ایضاً

گر ز خار مغیلان تغافل پدید است — که چشم آبله بر پا پر آب سے می بینم

ایضاً

روشناسم چو مردم دیده — اگرچه از خانه برنمی آیم

ایضاً

طلب از من چه کنی دیوان را — که بیاضی ست همه اشعارم

ایضاً

نماند از ضعف تن آخر بجز نامی من باقی | نگینی می نماید گر نهند آئینه در پیشم

ایضاً

بسکه پر آبست چون چشم ترم هر آبله | رفته ام در گل فرو هر جا که پا افشرده ام

ایضاً

گیسوی تو پیوسته کند میل به پستی | افگند بر و سایه مگر بخت سیاهم

ایضاً

تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز | خواب سبکی همچو حباب ست مرادم

ایضاً

هر چند شد تهی ز سیاهی دوات سر | مشق کهنه هنوز چو اطفال سکینم

ایضاً

ندارم طالع آزادی از بند قفس هرگز | فتد در قید بالش گر پری سر زد از بالم

ایضاً

جامهٔ دیوانگی چون بر قد خود دوختم | بخیه ها از خار پا بر دامن صحرا زدم

ایضاً

در راه شوق خواهم چون تیر پر برآرم | تا کی برند مردم همچون کمان بدوشم

ایضاً

داغ افلاس چو ماهی دارم | خلق دانند که صاحب درمم

ایضاً

دیوار دور شکسته بود خانهٔ مرا | رنگش مگر ز رنگ رخ خویش ریختم

ایضاً

ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم | بنان خشک قناعت چو آسیا گردیم

ایضاً

آب و رنگ ما بعالم عاقبت گل میکند	برزمین هرچند چون برگ حنا افتاده ام

ایضاً

چون سبوه ایم در باغ بی بهره از تماشا	فصل بهار بگذشت تا در چمن رسیدیم

ایضاً

هر پنبه که بر سر داغم نهد طبیب	بردارم و فتیله داغ دگر کنم

ایضاً

گر تیغ بر سرم رسد از جا نمی روم	لیکن چو کوه ناله ز زخم زبان کنم

ایضاً

ماندم برون ز مجلس یاران آشنا	آخر چو حلقه بر در بیگانگی زدم

ایضاً

دهنت دم تکلم سخن از عدم برآرد	چو تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم

ایضاً

ز پیری ریخت دندانم نداد م تن بیا گوئی	ببازی آخرین تسبیح چون اطفال گم کردم

ایضاً

گشت چون رشته عمرم کوتاه	معنی شانه گره فهمیدم

ایضاً

فرح بخش است چندانکه تا ساغر بکف دارم	دهن از خنده دارد باز چون نرگس انگشتم

ایضاً

چنان از دام عشق او پریدن ننگ میدانم	که رنگی گر ز رخسارم پرد مجبوب میگردم

	ردیف نون	ای شرمنده میشوم

خلوتی در انجمن دارم که چون مو میان / در میانم لیک از من کس نمی باید نشان

بسکه جز گردی کسی با دی نیست ما را در کنار / میدهد از شیشهٔ ساعت دکان ما نشان

گر سخن از خود نداری به که بر بندی زبان / تا بکی چون خامه رانی حرف مردم بر زبان

جای خود چون مهرهٔ شطرنج خالی میکنم / دشمن ما می شود در خانهٔ ما میهمان

موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سفید / عیش غربت مرد را پیوسته میدارد جوان

سنبل زلف تو آخر پنجه از شمشاد برد / شانه میگوید بگوشم این سخن با صد زبان

میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان / در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان

جستجو از بهر روزی باعث شرمندگیست / زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان

آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز / چوب نتوان خورد چون آتش بسوی آب نان

سوی ما باشد نگاهش گرچه یار از ما گذشت / تیر از سوفار دائم چشم دارد بر کمان

کامیاب از جام وصلت غیر و من از رشک غرق / آب میگردد مرا در دیده او را در دهان

جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را / گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان

دشمنش تا زود از جان بگذرد در وقت جنگ / بست وشش پل بر رو آب پیکان بر کمان

باسبکساران غنی پیوسته همراهی گزین / ره بساحل می برد کشتی بزور بادبان

مشابهت کمان با پل ظاهر است

گر چراغ حسن او روشن شود در انجمن / در دهان انگشت شمع از شرم میگیرد لگن

کی زند پهلو بمن مجنون که در خاک جنون / سنگ طفلان شد مرا چون استخوان جزو بدن

از تغافل حرف ما نشنید ما شرمنده ایم / یار را انگشت در گوش است و ما را در دهن

گر فلک کار ترا بر هم زند از جا مرو / جامه را خیاط سازد قطع بهر دوختن

در محبت عشقبازان میکند امداد هم / سنگ طفلان بهر مجنون تیشه شد کوهکن

خاک بیزی تا بکی چون شیشهٔ ساعت غنی / نقد اوقاتی که کم شد باز نتوان یافتن

ایضاً

گشاد کار خود نتوان طمع از آشنا کردن
کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن

توانگر را ز سید لب بخواهش آشنا کردن
که بی دست تهی پر بد نما باشد دعا کردن

باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد
بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن

غریبی بر بساط دهر همچون مهرهٔ شطرنج
برای خانه تا کی جنگ با همسایها کردن

اگر باشد غنی همچون کلیدم خانه از آهن
شود ویران اگر خواهم در یک لحظه جا کردن

شد سواره دامن از دستم کشید آن نازنین
رفتم از خود بعد ازین دست من و دامان زین

رفتی و شد رهوای دیدنت تا زمین
مردم چشم بتان از سرمه خاکستر نشین

با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض عام تو
موم در زیر نگین خالی است از نقش نگین

میشود چون دانه آخر سبز در باغ جهان
نیست غم گر آسمان زد حرف ما را بر زمین

زخم دندان بسکه خورد از حسرت لعل لبت
پشت دستم را کسی نشناسد از روی نگین

خرمنم چون آشیان یکمشت خاشاک است و بس
دانهٔ نبود درو جز تخم مرغ دانه چین

میکنم هرگاه از جانان نگاهی التماس
می نهد بر دیده انگشت انتقام آتشین

اعتباری نیست فطرت یکدو ساعت بیش نیست
گرد آخر ته نشیند در دو یکه بالا نشین

ایضاً

هرگز شگفتگی نکند رو بسوی من
زردی چو جام زر نبرد می ز زردی من

چون شمع کس نکرد سر شکم ز دیدهٔ پاک
هر قطرهٔ اشک آبله شد بر روی من

از دیده رفت تا مژه در آب دیده ام
وقت است آب رفته در آید بجوی من

تار نفس ز رشتهٔ گوهر نشان دهد
از بسکه گریه گشت گره در گلوی من

چون تندی شراب که گردد ز آب کم
می برد عتاب لب با تندخوی من

در عرض اشتیاق چه حاجت بحرف صوت / باشد چو خامه گریه من گفتگوی من
گر بے تو دل لب سیر چمن میکشد مرا / دامی کند نگه ز خیرت بر دی من

ایضاً

بسکه می پیچید بیاد آن سرین چون آستین / شد پر از چین عاقبت داماں زین چون آستین
دامن شادی و غم امروز در دست نیست / خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آستین
پیچ و تاب ما چو بیت میکند پهلو تهی / هر که با ما میشود پهلو نشین چون آستین
منکه امشب ما میا با دست پوشا و شدم / کے رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین
تا جدا از گوشه داماں یار افتاده است / دست من بیکار شد در آستین چون آستین
عاقبت پر شد ز نقد داغ از امداد غیر / گرچه خالی بود دستم بیش ازین چون آستین

ایضاً

شب کہ اختر شمرد تا بسحر دیدهٔ من / کار انگشت کند هر مژه بر دیدهٔ من
لشکر ضعف بصر یافت گر بر سیر او / که ز عینک بکف آورد سپر دیدهٔ من
مژده هر لحظه بهم بر نزنم چون مردم / در فراق تو زند دست بسر دیدهٔ من
بسکه بر یاد بناگوش تو بگریسته ام / خشک گردید چو سوراخ گهر دیدهٔ من
هست در خواب خوش مستی غفلت شب و روز / از مژه یافت مگر بالش پر دیدهٔ من
تا نگه را به نگاه تو نماید پیوند / کرد از هر دو جهان قطع نظر دیدهٔ من

ایضاً

چون شمع رسد گر سر سرکش به بریدن / هرگز ندهد تن بتواضع ز خمیدن
بلبل بادب باش کز افشاندن بالت / رنگ از رخ گل میکند آهنگ پریدن
بیتابی ما شو قم ز ندا و اشود افسرده ون / چشم نه پرکاه نه هد داد بریدن
شد بسته به پستان صدف شیر که هرگز / طفل هوس من نه هد تن به مکیدن

ایضاً

مشهور شد از خامه بهر سو سخن من | باشد ز سیاهی گل شب بو سخن من
زیبد که به تسخیر جهان چشم کشاید | دارد ز قلم قوت بازو سخن من
از فکر گزینده بود طبع روانم | رو سازد از آئینهٔ زانو سخن من
تا طبع مرا در نظر آن چین جبین ست | نگذشت از آن مصرع ابرو سخن من

ایضاً

از سختی زمانه لب شکوه وا مکن | بر سنگ اگرچه سایه بیفتی صدا مکن
آخر ز دستگیر بجائی نمی رسی | چون آسیا طواف بگرد عصا مکن
مکشا به بزم بلهوسان بند جامه را | بر خود زبان طعنهٔ اغیار وا مکن
شعرت به هیچ دل نزند ناخن ای غنی | بند از زبان خویش چو انگشت وا مکن

ایضاً

عاجز شدست دستم از بیش و کم گرفتن | ترسم شکسته گردد آخر ز خم گرفتن
از بس دو بازوی من از درد سر گرانند | ساغر نمیتوانم از دست هم گرفتن
از ضعف دست با من گیرائی نماندست | آخر چه سان توانم راه عدم گرفتن
باشند خاکساران از سیر باغ فارغ | بر سبزه کی تواند نقش قدم گرفتن

ایضاً

بیا ساقی شبستان مرا امشب منور کن | ز روزن تا در آید آفتابم می بساغر کن
گل بیچاره گلزار خموشی چیدنی دارد | زبان گفتگو را همچو نافرمان پیش سر کن
ز گرداب تعلق چند در کام نهنگ افتی | قلندر باش و گر خواهی بکشتی شهر در بر کن
غنی فصل بهار آمد گل عیشی توان چیدن | برون آور چو نرگس سر ز خاک و صرف ساغر کن

ایضاً

نیارد مسکن آن هیمان چو مرغ بیضه بیرون ‌ — ازین غافل که آرد ترزر شوق چرخ پر بیرون

پرید از باد غیرت بسکه رنگ از چهرهٔ خونم ‌ — سفید آمد چو ماهی از تن من بستر بیرون

بسر بردم غنی هرچند عمر خود بمکتبها ‌ — نیاوردم زخط سرنوشت خویش سر بیرون

الیضاً

در زمین طرح از ما سبز گردد کلم سخن ‌ — حرف خود از ساده لوحی بر زمین نتوان زدن

کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر ‌ — تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن

چاره سازان هم ز درد خود غنی بیچاره‌اند ‌ — کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

الیضاً

زخم سوزن مراد سوراخ ۱۲

در جنون بیهوده گردی نبود پیشهٔ من ‌ — بستهٔ مجنونم و زنجیر بود ریشهٔ من

بسکه دارد سر پیوند بجنسها شراب ‌ — ریشه چون سرو دواند بزمین شیشهٔ من

خسته از ناخن بیداد نسازم جگری ‌ — خون لعل از رگ خارا نکند تیشهٔ من

الیضاً

ای زخمی ۱۲

با سر برهنگان جهان تا نشسته‌ام ‌ — الیضاً افگنده‌ام کلاه ز شادی بر آسمان

مردم چنان ز بسکه شب عید بسته‌اند ‌ — ماه نو است ناخن بی رنگ در جهان

یک شمع در میان زاد ب ایستاده است ‌ — کی میرسد بچشم سیاه تو سرمه‌دان

الیضاً

ای مقدار یک میل ۱۲

نصیبا از زر خود نامه خواهم فرستادن ‌ — ازین ره میتوان خود را بیاد تیر او دادن

چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد ‌ — بیاد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن

چو مژگان جمع و شوخ چشمان غنی زیبا است از رندان ‌ — ز مستی بر در میخانه بالای هم افتادن

الیضاً

[illegible] ۱۲ ‌ — ای بالای یکدیگر ۱۲

در چشم اهل بینش آخر سبک در آید ‌ — گر چون حباب خواهی بر روی آب رفتن

جای که باده باشد گو محتسب نیاید		شبگیر ور آنزیده بر روی آب رفتن
جامی که نفع بنود اندیشه ضرر نیست		کے از شراب باشد بیم در آب رفتن
	ایضاً	یعنی خوف غرق شدن در شراب نمی باشد
چو بزم افروز صنع خویش گردد قدرت بیچون		چراغ برق را در باده باران میکند روشن
زمضمون دزدی یاران نمی باشد غمی ما را		چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن
براه جستجوی او قدم فهمیده نه سالک		که موسی بی عصا این راه نتوانست طی کردن
	ایضاً	
هموار گرد داز فقر هر جا درشت خوئیست		نقش حصیر باشد بهتر ز موج سوهان
دیدم که نکته سنجان دزدند شعر مردم		من نیز شعر خود را دزدیدم از حریفان
گشتیم زنده در گور از بس درین غم آباد		کردیم خاک بر سر در ماتم عزیزان
	ایضاً	
گر شوی قانع در رزق تو وا خواهد شدن		بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن
گر اثر دارد نسیم آه گلچینان فصل		غنچه گوئی گریبان تو وا خواهد شدن
	ایضاً	
چو سرمه دان که گذارند میل در دهنش		سپهر سرمه مرا داده بیشتر بزبان
زشعر من شده پوشیده فضل و دانش من		چو میوه که بماند بزیر برگ نهان
	ایضاً	
با دامن تر شدم به محشر		گفتند در آفتاب بنشین
در دیده من نهان ز مردم		ای راحت جان چو خواب بنشین
	ایضاً	
از دل غش است در غم جانان گریستن		نتوان چو خامه از مژگان گریستن

کنایه بهر دو زبان قلم

آب حیات پیش لبت خون مردہ است
باید بجال چشمۂ حیوان گریستن

الیضاً

چشم ہرکس کہ شد از سرمۂ عرفان روشن
آتش طور ز ہر سنگ تواند دیدن
می برد رہ بکمال آدم خاکی ز سفر
میشود کاسہ گل ساختہ از گردیدن

الیضاً

مراد طیار درست ۱۲

گل بیخار گلزار خموشی چیدنی داری
زبان را ہمچو نافرمان پس سر بند کردن
غنی طرح سخن خود کن اگر میل سخن داری
چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن

الیضاً

ای طرح دیگران ۱۲

بسان مہرۂ تسبیح در سیر و سکون دائم
بدست دیگرے باشد عنان اختیار من
چنان گردید دامنگیر گرد غربتم ظاہر
کہ ریگ شیشۂ ساعت بود خاک مزار من

الیضاً

بباد قصد جانان عاشقان کن
کمان را زہ کن وزہ را کمان کن

الیضاً

کام مجو از فلک نیلگون
مے ز خم نیل نیاید برون

الیضاً

نگیرد در حلاوت قند جاے نغمۂ شیرین
کہ نے ترک شکر کرد از برای نغمۂ شیرین

الیضاً

بود ہر جا خرامد قامت آن نازنین موزون
کہ باشد مصرع سرو سہی بر ہر زمین موزون

الیضاً

حاجت بقید دیگر نبود براے مجنون
گردید شاخ آہو زنجیر پای مجنون

الیضاً

دیوان غنی

هر لحظه آستین ننهد از ناز بر جبین		دارد همیشه چین جبین را در آستین
	ایضاً	
سخن غافل و هشیار نباشد یکسان		نفس خفته و بیدار نباشد یکسان
	ایضاً	
از سوز دل نویسد حرفی چو خامهٔ من		چون لاله داغ باشد مضمون نامهٔ من
	ایضاً	
بوصف زلف خوبان شد تمام آخر بیان من		کنون بیرون نمی آید بجز مو از زبان من
	ایضاً	
ز پیری چنان گشته ام ناتوان		که دندان بجنبند جای زبان
	ایضاً	
مو گشت سپید و ریخت دندان		در صبح شود ستاره پنهان
	ایضاً	
چند ز جور آسمان بار بود بدوش جان		کهنه قبای تن که هست پینه از استخوان
	ایضاً	
در محبت از خرد بیگانه میباید شدن		هر کجا طفلی بود دیوانه میباید شدن
	ایضاً	
نه گل نه چمن نه بلبل ست این		خاکستر و آتش گل ست این
	ایضاً	
دمد روحی دگر تیغ تو در تن		سرم و بر دارد منت نه بگردن
	ایضاً	
خبر آمدن لشکر خارست بدست		خیمهٔ آبله گر دور دستا دهد بر پا کن

ایضاً

ایضاً

لاف موزونی زند مانند سره — هرکه خواند صفحهٔ از بوستان

ایضاً

فانوس دار خانه ام از آب نان تهی ست — روزی خورد ز پهلوی خود میهمان من

ایضاً

همچو سقف خانهٔ فانوس از دود چراغ — آسمان از دود آه ما سیه خواهد شدن

ایضاً

بوصف کاکل و زلف بتان گرفتاریم — چه دامها که نهان نیست در زمین سخن

ایضاً

بهر کشت زندگانی خواهد آخر ژاله شد — میخورم صد حسرت از پیری ز دندان سخن

ایضاً

حرص گر غالب شود خلوت گزینی مشکل است — تشنه چون گردد زبان از کام می آید برون

ایضاً

ز چشم عیب بین عیبی نمایان تر نمیباشد — بپوشان چشم خود از عیب جو در انتقام عیب پوشی کن

ایضاً

این جهان گذران جای فراغت نبود — خواب در خانهٔ زین کس نتواند کردن

ایضاً

از بسکه شعر گفتن شد مبتذل درین عهد — لب بستن ست اکنون مضمون تازه بستن

ایضاً

ای خاموشی

ممنون دست کوته خویشم که پیش کس — بیرون نکرد سر ز گریبان آستین

ایضاً

به پیش چشم تو نرگس سپر ز برگ انداخت	چو دید جمع سپاهی لشکر از مژگان

ایضاً

بس که سنجم غنچی در سبکی خویش را	سایهٔ من بس بود سنگ ترازوی من

ایضاً

چشم مروز کس نبود چون صدف مرا	فیضی اگر ز عالم بالا رسد به من

ایضاً

یای وحدت ۱۲

از خوی نرم خودم در شکنج سخت دلان	بسان موم که جا لیش بود بزیر نگین

ردیف واو

خواهی دلت گشاده شود رو سکوت کن	غیر از دهن دگر چه گشاید ز گفتگو
پیدا نبود صورت شیرین ز بیستون	خارا ز سخت جانی فرهاد ساخت رو

ایضاً

رفت و کسی ندید از و نقش قدم بهیچ سو	رنگ پریده ام مگر بود حنای پای او

ایضاً

گه نظر بر غیر دارد گاه بر ما چشم او	بسکه بیمارست می افتد بهر جا چشم او

ردیف هاے هوز

ایهام افتادن ۱۲

سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه	چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه
هر چند تغافل کند ایمن مشو از خصم	پیوسته بود پشت کمان سوی نشانه
از توشهٔ ره بگذر و سرگرم سفر باش	چون مور منه بر سر پا کنده ز دانه
از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک	در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه
شمشاد کند شانه برون از بغل خویش	تا دست بزلف تو رساند به بهانه

ایضاً

بیشتر از چوب شمشاد هم شانه میسازند ۱۲

باخط سبز آخر نقش لبش نشسته	هرچند جای می نیست در شیشهٔ شکسته
چین بر رخش چو افتاد رنگم پرید از رو	مشکل که رام گردد مرغ ز دام جسته
کنایه بام ۱۲	ایضاً — کنایه برنگ ۱۲
بسکه پیچد در گلویم بی تو هر شب دود آه	شد گره با نام چو طوق گردن قمری سیاه
غافل از سرمایهٔ دنیا ندارد بهره	هر کرا مغز نیست در سر نیست پشتش در کلاه
	ایضاً
خوش آن روزی که اسباب طرب را بینم آماده	نباشد جز کدوی ساز ظرفی خالی از باده
اگر سرود در خوشی ۱۲	ایضاً — یای تنکیر ۱۲
تکمه بنود گل از جیب برون آورده	جامه‌ات گوی ز پیراهن یوسف برده
مضمون این بیت بالا گذاشت ۱۲	ایضاً
داغم از چرخ که چون نامهٔ ارباب گناه	روی مارا بگناه دگران کرد سیاه
	ایضاً
بنود بلند و پستی در شعر موشگافان	یکدست باشد آری انگشتهای شانه

ردیف یای تحتانی

بگلشن بی تو ابر دیدهٔ ما ریخت بارانی	که گرد آشیان عندلیبان چشم گریانی
شود در کنج فقر از رخنه های بوریا روشن	که در خاکساران را نباشد هیچ دربانی
بیا در دیده ام بنشین اگر آب روان خواهی	که از چشم ترم جو نیست هر جا که گریانی
چه خوش بالیده است از گریه بر خود مردم چشمم	فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی
نشد از جا بکیها ناخن سختی بند در جایی	زدم چون شانه آخر دست در زلف پریشانی
دلم چون گرد باد از کوچه گردیها بتنگ آمد	برقص آیم چو پایم رخصت سیر بیابانی
غنی در فصل گل تا کی به کنج خانه بنشینی	سری چون خار بالا کن ز دیوار گلستانی

ایضاً

گر سوده جبین خویش بر خاک زکوی — که از پیشانی مه نیست پیدا غیر ابروی

ز آبادی همی آید بما از خشک و تر بوی — که می بینیم چون کشتی تهی از آب جوی

اگر خواهد بما سنجید مجنون را جنون روزی — که از زنجیر می بینیم در دستش ترازوی

کباب آتش عشقم ندارم هیچ دلسوزی — که گرداند مرا هر لحظه پهلوی به پهلوی

نمی بینم نهالی سایه افگن بر سر مجنون — مگر گاهی که بنشیند بزیر شاخ آهوی

غنی دیوانهٔ عشقم ندارم هیچ سامانی
نگه میدارم از سرمایهٔ دنیا همین موی

یار در چشم من روشن از و آب سخنی — او چو شمعست درین مجلس و من چون لگنی

بود سرمایهٔ من جامه و جانی آخر — جان گرد جامه گرو کرده گرفتم کفنی

چه عجب طبع اگر دعوی اعجاز کند — که بلطف سخنم نیست کسی را سخنی

بسکه در دور جمال سه من گشت سبک — یوسف مصر درآمد بنظر پیرهنی

سنگ در کوچه و بازار کمی گرد غنی
من مجنون چه کنم گر نبود کوه کنی

هست از خار مگر دامن صحرا خالی — که نگردید دل آبلهٔ پا خالی

غربت شاه و گدا زیر زمین یکسانست — میکند خاک برای همه کس جا خالی

چشم تعظیم ازین بیخبران نتوان داشت — بهر کس جا نکند صورت دنیا خالی

شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی — شد میان من و پیراهن من جا خالی

از غم آباد جهان نیست بهم عیش مدام — گشت تا جام پر از می شده مینا خالی

ایضا

هرگاه چو سوزن بهم روی براهی — می افگندم طالع برگشته بچاهی

پروانه ز ظلمت نبرد راه به مقصود	آن نیست که شمعی بنهد بر سر راهی
بی مهر رخت بسکه باشکم سر و کار است	شد مردمک دیدهٔ من ابر سیاهی

ایضاً

پیک سبکی کردم دنبال بخت رائی	گر خشم من ربوده هم خواب هم سیاهی
یک تن درین زمانه بی داغ ماتمی نیست	گردیدم سیر عالم از ماه تا بماهی
این شوز دشمن ما گرچه با تو هم رنگ	آتش که خصم گاه است دارد لباس کاهی

ایضاً

پریشان عالم افتاد است در پایت تغافل چیست	توان گاهی فرستادن بدست نامه پیغامی
بگوشم این صدا از مقرعه تسبیح می آید	که صد دل مضطرب گردد چو یک دل شد بآرامی
شدم از اختلاط زلف او مشهور در عالم	برآوردیم آخر از سیاهی چون نگین نامی

ایضاً

ما ندیدیم درین باغ نرگس بروی دلی	غنچهٔ کو که توان دید دل ز بوی کسی
نیست در قافلهٔ سنگدلان غیر جرس	سینه چاکی که در درد بدید توان نی وکسی

ایضاً

سالک نرسد بی مدد پیر بجائی	بی زه چو کمان ره نبرد تیر بجائی

ایضاً

چشم خود را تا بکی بر زر تن مهمان می نهی	از طمع چون آسیا نان بر سر نان می نهی

ایضاً

از چشم بچشمی جدا آن آهوی وحشی	بی کور کنان میبرد آن آهوی وحشی

ایضاً

قانع نشدم ز لذت دنیا بانده کی	خواب و خورش چو مردم چشم بود کی

	ایضاً	
در بزم می‌نما شد تسبیح را ظهوری		بنود ستاره‌ها را در آفتاب نوری
	ایضاً	
دو نشتر آز بسکه چشم خویش را بر جام می		می‌نماید در نظر چون کاسهٔ سر جام می
	ایضاً	
تا زدا آئینه دم از عشق تو مردم اشک را		ضعف نگذاشت که از سینه برآرم نفسی
	ایضاً	
چون خضر کام دل ز حیات ابد گرفت		هر کس که تن نداد با ظهار زندگی
	ایضاً	
از بس لباس خود را رهن شراب کردم		چون شیشه نیست ما را جز دست و پیرهنی
	ایضاً	
یوسف زنخ در آید شاید بدیدهٔ من		مانند چاه کنعان دارم براه چشمی
	ایضاً	
در فکر آشنائی اهل سخن مباش		باید که خویش را به سخن آشنا کنی
	ایضاً	
تدارم تو در رعشه پیری و تو غافل		شد زلزله برخیز از این خانه برون آی
بالفتح لرزیدن و لرزه ۱۲	ایضاً	ای وقت زلزله ۱۲
خوش آن هما طبیعت که چون کند را		بر در بمغز سخن بی زا استخوان بدی
	ایضاً	
ای دلبر از تغافل تو بیدلیم ما		گر دل بما نمی‌دهی از ما چه می‌بری
	ایضاً	

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان
گریهٔ شمع شبی خندهٔ صبح ست دمے

ایضاً

یای وحدت ۱۲

دید صورِ رخسار خوبان دوختن خوش دوست
کاش هر مژگان من چشمی سوزن داشتی

ایضاً

دیوار و درِ خانهٔ ما گرچه زهم ریخت
صد شکر که خانهٔ ما نیست غبارے

ایضاً

یاے وحدت

پروانه عبث پر زده بر گرد رخ شمع
در پیش رخت شمع بود پرزده روے

ایضاً

در پرنده تجنیس ۱۲

عیبے ست نمایان سخن حق نشنیدن
در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدے

ایضاً

هر ساغری که بو پر از می شد و هنوز
گوید حباب باده که خالیست جای

ایضاً

ای سرکشی ۱۲ — ای عاجز یکنی ۱۲

زیباست خوی آتش اولاد بولهب را
تو ابن بو ترابی باید که خاک باشی

ایضاً

پنهان نام من روشناس ست در هند
که نقش نگین در میان سیاهے

ایضاً

غنی ز صدر نشینی گذشتم و شادم
که هر کجا روم هست جای من خالی

رباعیات

چون نیست در افتادگیم کس را شک
برخاسته از چه روز بجنگم هر یک
دعوای برابری ندارم به کسے
با خاک چرا برابرم کرد فلک

وله

کو بخت کہ از ہوش شرابم ببرد — از خود سفر و خیالم آبم ببرد
چون نرگس مے پرست خوبان چمن — در سایۂ برگ بید خوابم ببرد

مرادِ شراب ۱۲ — مرادِ خواب ۱۲

ولہ

ہوش ست کہ سرمایۂ صد دردسر است — فارغ بال آنکہ از جہان بیخبر است
در بیضہ نمی کنند مرغان فریاد — ہر چند کہ در بیضہ از قفس تنگتر است

ولہ

پیوستہ بکنج انزوا در سفرم — با آنکہ نشستہ ام از پا در سفرم
ہر چند مسافتم بود یک کف دست — عمریست کہ ہمچو آسیا در سفرم

ولہ

ہر کس کہ بہ کنج انزوا بنشیند — کی بر در کس چو نقش پا بنشیند
در خانۂ خویش ہر کہ پیوستہ نشست — نقشش چو نگین در ہمہ جا بنشیند

ولہ

تا عشق مرا بعرصہ آورد فلک — برداشت ز زردی خوبت پر دلک
شد حسن تو از بخت سیاہم روشن — ہر زر ز خورشید بود سایہ محک

ولہ

بر غمزدگان اہل جہان می خندند — از جوش فرح بصد دہان می خندند
در بزم طرب بسان مینائے شراب — اے گریم دگران سے خندند

ولہ

تا چرخ فلک چو آسیاست بگرد — چون صبح نداریم غذا جز دم سرد
با کاسہ نداریم کہ دریوزہ کنیم — دریوزہ بہ اسے کاسہ باید گرد

ولہ

ضعف تو بدل شکست پیکان ما را	صد کوه الم نهاده بر جان ما را
هرگز نه شنیده ام که مو درد کند	درد کمر تو ساخت حیران ما را
وله	با وجود دیکه باریک قلیل موست ۱۲
مستان همه خفته اند در سایهٔ تاک	از گرمی خورشید قیامت بیباک
دنیا گویند مزرع آخرت ست	ای شیخ بریز دانهٔ سبحه بخاک
وله	
امشب که ز ناز و عشوه آن لعبت چین	چون مهر جهانتاب شده پرده نشین
تا وقت سحر بهر فراغت ای شمع	آهم بفلک رسیده اشکم بزمین
[illegible] ۱۲ — وله	کنایه بود ز شمع که بفلک سیر رود ۱۲
گر دست هوای هند دلگیر مرا	ای بخت رسان بباغ کشمیر مرا
گشتم ز حرارت غریبی بیتاب	از صبح وطن بده طباشیر مرا
مسافرت ۱۲ — وله	
در گوشهٔ بی تعلقی جای دل ست	وارسته همیشه در تماشای دل ست
گشتی چو قلندران به پهلو بنده	آنرا که هوای سیر دریای دل ست (ای کسیکه وارسته شد)
وله	
آن کس که نه دزد در قناعت پهلو	پیوسته بود جاذب قوت از همه سو
چون رشتهٔ شمع سوزد از آتش حرص	در نعمت اگر فرو رود تا به گلو
وله	
تا مفتخر شده مقیم کاشانهٔ ما	از گرد دل تهی ست ویرانهٔ ما
رفتن بدر خانهٔ مردم عیب است	امروز که فاقه هست در خانهٔ ما
وله	

از بسکه گلی بنود در گلشن ما	خاری نزد دست در دامن ما
از چشم بد برق نرسیم که سوخت	مانند سپند دانه در خرمن ما

وله

برخیز غنی هوای فرودین است	می نوش که وقت باده خواری این است
فصلی ست که آشیان مرغان چمن	از کثرت گل چون سبد گلچین است

وله

طامع که به ملک حرص کرد راهی	در سعی عبث نمیکند کوتاهی
قارون ته خاک رفت از طول امل	تا بر دارد درم ز پشت ماهی

وله

در باغ جهان چو تخم سرسبزی کاشت	خاری بسر راه تماشا نگذاشت
نرگس بهوای دیدن صحن چمن	از روزن چشم خویش کاغذ برداشت

وله

هر چند شود دولت ز خاموشی خون	زنهار مگو بهیچکس راز درون
آنرا که بود مغز خرد خاموش است	از کاسه سر نیاید آواز برون

وله

در عشق تو تا ضعف دلم روی نمود	از چهره من پرید رنگ بهبود
نتوان نفس گم شده را پیدا کرد	افروختن چراغ آئینه چه سود

وله

ای کرده زر و سیم ترا دشمن دین	نقش گنه از لوح جبین تو ببین
از رو سیهی پاک نگردی هرگز	تا سر ننهی بسجده مانند نگین

وله

تا غنچه شد از شرم دهانت آگاه — گردید زبان گفتگویش کوتاه
زد لاف ز همرنگی لعل تو نگین — آخر بدر رغ روی خود گردید سیاه

وله

خورشید رخ یار مرا منظور است — غم نیست گر از دیده سیاهی دور است
چون ماه بود به عکس مردم عالم — تا نیست سفید چشم من بی نور است

وله

هر چند که از مدرسه راهی نشدم — آگاه ز یک حرف کماهی نشدم
موی سیهم سفید گردید هنوز — واقف ز سفیدی و سیاهی نشدم

وله

گر پیل شوی پای بسته بر سر مور — غافل مشو از جوهر تیغ پر زور
عالم شده در چشم سلیمان تاریک — تا گشته عیان سپاهی لشکر مور

وله

در فصل بهار پارسا نتوان شد — هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
لیکن نهر چه عکس از زاهد خشک — سیراب ز موج بوریا نتوان شد

وله

تا فصل بهار رو به گلشن آورد — هنگامهٔ افسرده دلی برهم خورد
از حیرت عشق و شوخی حسن بباغ — بلبل به شب گل لقفس یاد کرد

وله

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب — نتواند دید روی معنی در خواب
کی غور کنند در سخن بی مغزان — غواصی بحر نیست مقدور حباب

وله

سیل ست ز شوق کلبهام گرم شتاب
آرام بباد داده این خانه خراب
تا بر لب کشتیم زند بوسه هنوز
مے گردد آب در دهان گرداب

وله

ای صاحب هوش عیب بے نوش بپوش
بیهوشی مردم بته هوش بپوش
بینے ز کسے اگر بدے یا شنوے
در پردهٔ چشم و پردهٔ گوش بپوش

وله

ای پرده جمال تو ز خورشید کلاه
رخسار تو آتش زده در خرمن ماه
از خجلت روی آتشینت یوسف
تا آب نشد برون نیامد از چاه

وله

ای شیفته زینت و پیرایهٔ خویش
تا چند بلند میکنے پایهٔ خویش
لغزے نتوان بر دز سرمایهٔ خویش
آسوده کسے بنوده در سایهٔ خویش

وله

چون در غم خورشید رخان برخیزد
هر کس شنود از دل و جان برخیزد
بر تربت او ز دیده می ریزم آب
شاید که ازین خواب گران برخیزد

وله

زد پنجه بسینه و دلم یا بر دست
شادم که دل مرا بدست آورد دست
اسباب جمال هر چه باید دارد
چیزے که نگار من ندارد در دست

وله

سرمایهٔ من در آستین دست تهی
بر خاتم دولتم نگین دست تهی
اہل زر و سیم تنگ دستند غنی
دستی که فراغت ست همین دست تهی

وله

ای برده فرو درشت نان دندان را
از سیرخوری کرده مکدر جان را
تا نیست چو صبح اشتهایت صادق
زنهار که در پیش نگیری جان را

ولہ

صد شکر که از حرص هوا وارستم
چشم هوس از متاع دنیا بستم
چون شکل ورم بود ز ناخن پیدا
زد پشت بزور بی نیازی دستم

ولہ

هر کس که بخویشتن گمانی دارد
چون در نگری عیب نهانی دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم
هر میوه که دیدم استخوانی دارد

ولہ

هر چند که بر گرد جهان برگردیدم
از کس سخن ملایمی نشنیدم
شد پردهٔ چشم من چو عینک سنگین
از بسکه ز خلق سخت رویی دیدم

ولہ

چون بیخبران بیخبر از کار مباش
سرگشته بهر کوچه و بازار مباش
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی
چون طفل سرشک مردم آزار مباش

ولہ

آنرا نباشد بکف از رزق برات
کی سعی طلبیش دهد از مرگ نجات
از عمر بجز تپش نصیبش نبود
هر چند حباب سر زد از آب حیات

ولہ

آنرا که بود در همه فن دست تمام
نامش نه برد ز بی تمیزی ایام
طفلی که ز بوستان بخواند درسی
چون سرو برآورد بموزونی نام

ولہ

جویند دوای درد از من دگران — لیکن الم من نپذیرد درمان
آری نبود شکست بازار درست — هرچند که پر ز مومیایی ست دکان

ولہ

جان رفت و نرفت در دیارگاه هنوز — دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز
ما گرچه رسیدیم بمنزل اما — آسایش منزل ست در راه هنوز

ولہ

خواهد دلم از سوز درون گشت کباب — کی کم شود از سعی طبیب این تپ و تاب
از سوختن ایمن ننشیند هرچند — در پای چنار باغبان ریزد آب

ولہ

ای یافته در ذکر خفی دام هوس — مرغ نفست گشته گرفتار قفس
خواهی که دلت گشاده گردد چو حباب — در ترک هوا کوش نه در حبس نفس

ولہ

ای از غم نور دیده چشمت نمناک — یعقوب صفت جامهٔ صبرت صد چاک
در ماتم فرزند مریز اشک بخاک — صد طفل مکن برای یک طفل هلاک

ولہ — کنایه باشک ۱۲

ای دل نخوری فریب ارباب دغا — غافل نشوی ز دشمن دوست نما
هرچند که آستینش نماید فانوس — در کشتن شمع باشدش دست رسا

ولہ — ای مهارت کامل ۱۲

کی سیر ز انعام شود دست گدا — جز فقر ندارد مرض حرص دوا
آنرا که کند چشم بدیدن بیتاب [?] — خوشتر پر کاهی بود از بال هما

ولہ

بازار نشد پوشے ارباب ریا	گرم ست که امروز نباشد فردا
خواهد که ز بوریا بدعوی برخاست	چون شعله ز خس رود نشیند از پا

وله

از خلق بگوشه نشستم پنهان	میگردد ازین ره سخنم گرد جهان
ترسم که دگر شود سخن جای نشین	از خانه برون آیم اگر همچو زبان

وله

ای در طلب کمال سرگرم شتاب	در صورت کس مبین و معنی دریاب
هر چند عقیق ست با آتش هم رنگ	دارد به زبان تشنه خاصیت آب

وله

طفلیم بجای شیر نوشیم شراب	پستان ملب ماست حباب می ناب
ما را نبود بغیر می نوشی خواب	گهوارهٔ ماست کشتی عالم آب

وله

هر مرد که باز نان بخواهش نشست	بر عارض خویش غازهٔ خواری بست
بنگر به سر انگشت که در پنجهٔ دست	نسبت بهر انگشت فروتر بنشست

وله

چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش	آخر دولت از تیغ جفا گرد و ریش
دادند چو صورت کلید ابرو را	پیوسته کشاده دار پیشانی خویش

وله

بر بستر ضعف روز و شب بیمارم	از گرمی تب گداخت جسم زارم
جز نام نشان نماند از پهلوی من	اکنون گویا چو حرف پهلو دارم

وله

زان دم که فتاد از نظرم و در آناه	گم کرده ره چشم ترم طفل نگاه
ازبسکه گریستم بشبهاے فراق	گردید سواد دیده ام آب سیاه
ولہ	
انگشت به شمع داغ من سبنهے	قالب کنم از بیم چو فانوس تهے
شب تا خوشم از روز من خوش گذرد	اینست مگر حقیقت روز سبهے
ولہ	
در عهد تو بسکه بخت شد یار بخلق	هرگز ندهد سپهر آزار بخلق
در باغ جهان نهال جود یکه زفیض	هر روزه دو باره میدهی بار بخلق
ولہ	
هرکس که بتو از بهر پناه آرورد	از ربط مخالفش تهی کن پهلو
فانوس ندارد آستین در جامه	تا شمع ز دست در دامن او
ولہ	
ای مفلس و محتاج	مخالف ربط شمع باعتبار حرف ظاهر است
از صحبت هرکه شد سخن چین چو قلم	چون کاغذ پیچیده بکش رو درهم
زنهار مشو از دوزبانان ایمن	غافل در بیم باش از تیغ دودم
ولہ	
گردم هرچند جستجو در عالم	یاران موافق بجهان دیدم کم
افسوس که همچو مهرهاے شطرنج	یکرنگ نیند همنشینان باهم
ولہ	
هرگرچه دمے چند به نیکان بنشست	سررشته نیکیش نیفتاد بدست
از تیره دلی پاک نشد خاکستر	هرچند که با آتش و آئینه نشست
ولہ	

جز غمزه ز سر تراشش ستم چه رسد | بر کاسهٔ سر عشوه شکستم چه رسد
دل کیسه بدست تا گریبش دوخته بود | ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد

ولهٔ

گر رتبهٔ شعر خود بپرسی از من | گویم سخن با تو مرنج ای کودن
بر هر ورقی که کرده مشق سخن | چون لوح زبان بشوی از آب دهن

ولهٔ

از اهل سخن کسی لبت اندر نرسد | در شعر باد [illegible] نرسد
هر مصرع او بسکه بلند افتاد است | ترسم که باو مصرع دیگر نرسد

ولهٔ

[illegible] که بود در وسخ کیشش نرسد | با [illegible] ضمیران [illegible] دشمن [illegible]
گوینده که برند شعرش ارباب سخن | تا [illegible] نبرند تا بشعرش چه رسد

ولهٔ

از سهو و خطاییش گر جفا بر داری | هر گام از و فائده [illegible] برداری
در راه سلوک دستگیر تو شود | آن ز اگر ز خاک چون [illegible] برداری

ولهٔ

افسوس که رفت نشهٔ عهد شباب | سرخوش نشدیم یکدم از بادهٔ ناب
از بهر تماشای جهان همچو حباب | تا وا کردیم چشم رفتیم بخواب

ولهٔ

رنگین کاغذ سبز داد و عشرت دادم | گل گل بشگفت خاطر ناشادم
ممنونم از آن نخل برومند که کرد | بعد از عمری به برگ سبزی یادم

ولهٔ

هر دل که بسختی ست بود دایم تنگ
باشد گردون بسخت جانان در جنگ
هر کس که توانا ست کشد رنج زیاد
نشتر بود از تیشه برای رگ سنگ

ولہ

هر کس که هنرمند زید در عالم
هست از هنر خویش دلش را صد غم
دیدی که بوقت رشته تابی خیاط
می ساید دست از تاسف برهم

ولہ

افتادم در پیش زر در اعضا
گو شاگردی که مالد اعضای مرا
می مالیدند تا مرا استادان
ای کاش که گوش میشدم سر تا پا

ولہ

ای داد ترا خدای بر حسن برات
لعل تو نکوتر بود از آب حیات
باشد کثرت به زکرهای بتان
هرچند شمار نبود در عشرات

ولہ

امروز کرت اختر طالع سپر است
در روز دگر ز دشمنه دو تیره تر است
غافل منشین ز انقلاب گردون
در پرده چو برگشت دگر پرده در است

ولہ

برخیز و بجنگ خصم شمشیر به بند
بر تیر نظر بسان زه گیر به بند
در رزم ز اسباب فراغت بگذر
پر را بکش از بالش و بر تیر به بند

ولہ

از زلف تو شانه عاقبت دست کشید
مرغ دل عشاق ز دام تو پرید
هرچند که عمری هوس روی تو داشت
اگر داند ورق آیینه چون خط تو دید

ولہ

دارم دردی که هست جانکاه مرا | باشد اے کاش عمر کوتاه مرا
هرچند که نیست مهلک این درد ولی | دایم تا مرگ هست همراه مرا

ولہ

ای دشمن جانی ست

چون نخل قد یار گل افشان گردد | مجلس همه رشک صحن بستان گردد
آن خرمن گل راچو درآغوش کشم | خاک تن من سفال ریحان گردد

ولہ

ای جامهٔ فقر زیب و پیرایهٔ تو | وی شاه و گدا توانگر از مایهٔ تو
در خاتم صنع سر زد نقش دو کون | تا صرف نشد سیاهی سایهٔ تو

ولہ

تا دین تو واکرد برات در خیر | بر روی زمین نیست نشانی از دیر
چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه | کز پیرویت گذشته شد تابع غیر

ولہ

گلگون تو هست بسکه سرعت آیین | چون رنگ سبک است پرواز ز روی زین
گر دید بلند آتش غیرت برق | زین باد که جسته است از دامن زین

مراد است

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار متفرقه از قسم تواریخ و تعریفات و ہجویات وغیره که مسلم مغفور شاگرد مصنف مبرور بعد جمعیت اشعار در آخر دیوان تصنیف لطیفش درج ساخته درینجا بهمان ترتیب جامع بی تقدیم و تاخیر براے تفریح صغیر و کبیر بپایه تحریر میرسد تا کدام شعر از اشعار مشهوره مصنف باقی نماند والله اعلم

مطلع

داغ نتوان بر سر من آن سبکدوشی نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن

ایضاً

مراد آب ۱۲ ‌ ‌ ‌ ‌ استعاره تیز روی ۱۲

در چنین موسم از بسکه یخ بست آب ‌ ‌ ‌ ‌ شد آئینه خانه سرای حباب

ایضاً

تا بروی پل نشسته بر دکان جوهری ‌ ‌ ‌ ‌ می نماید چون نگینی بر سر انگشتری

ایضاً

از شوخی پشت بر من کردی بعجز و نخوت ‌ ‌ ‌ ‌ کنی بر جانب ما پا دزدان نیز بردارم

ایضاً

من نه از زخم زبان دگران دلریشم ‌ ‌ ‌ ‌ در فغان چون قلم از زخم زبان خویشم

کنایه از صریر قلم ۱۲

وله

حسنی که سفیدست ندارد مزه چندان — هر رنگ نمک هست ولیکن نمکین نیست

در تعریف حجام

ز نقد بی نیازی کیسهٔ او آنچنان پر شد — که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد

ایضاً مثنوی

مرا بر تن زبانے گشت هر مو — شوم در وصف حجامے سخنگو
کلاه از نخوت شاهان ربوده — سران را زیر دست خود نموده
باو آئینه بسته چشم امید — ز پهلویش نزده پهلو به خورشید
نشان داده ز خورشید آن پریرو — شده خط شعاع نشتر او
چو گردد نشترش از دور پیدا — پے تعظیم او خیزد رگ از جا
نیابد رگ الم زد یک سر مو — بود از مو سبکتر نشتر او
شده از سر تراشے سرور خلق — روان چون آب حکمش بر سر خلق
بسر ها گو نریزد آب دیگر — که موپیش میان او شده تر
ز بس مقراض آن مه دلکش افتاد — دهد از چشم و ابروی بتان یاد
بود مقراض او دل بستهٔ او — بود چشم با مقراض ابرو
بفصادیش نقش خوش نشسته — بود کارش همیشه دست بسته
ز خونم شاخ رانا کرده گلگون — نشسته شاخ گل از رشک در خون
چه افسون میدهد آن فتنه انگیز — که شاخ گل از و گردید گل ریز
ز شوقش گر نوشید حجام — که نام شیشه کرد از بیخودی جام
چنان از آتش شوق ست بیتاب — که هر شب میخورد چندین سبو آب
نموده جسم خاکستر به گلخن — کند آن ماه تا آئینه روشن

بجز قتلم نباشد مطلب او	ولی سی آزماید تیغ بر تو
کشد تا باده خون من آن مست	کدوی مینش پیوسته در دست
شدم در بحر خون از دست او غرق	تماشا کن که گشتم از کدو غرق
براه انتظار آن گل اندام	تهی کیسه برون آید ز حمام
ز مستی میکشد آن ماه پیکر	چو جام باده طاس آب بر سر
ندارم چشم من زین آرزو خواب	که باشد پیش او چون کاسه آب
بیا ای آفتاب عالم افروز	شب ماهی تو شد از تیرگی روز
نهاد آئینه ام آن ماه در پیش	ولی آنم که بیرون رفتم از خویش
ز دستم دور از آن افکند ناخن	که در جای لب از کلکم نبشد ناخن
سبک بر داشت چون آن مهر پر نور	تو گوئی سایه کرد از سرم دور
بود نامه چراغ بزم عالم	مبادا سایه او از سر کم

تضمین

ای واسطه روشنی جهان ...

هندوی دیدم که مست از عشق بود	گفتمش زین جستجویت چیست سود
درجوابم گفت آن زنار دار	نیست در دستم عنان اختیار

رشته در گردنم افگنده دوست
می برد هر جا که خاطر خواه اوست

قطعه تاریخ وفات ابوطالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید	طالبا آن بلبل باغ نعیم
رفت و آخر خامه را از دست داد	بی عصا طی کرد این ره را کلیم
اشک حسرت چون نمیریزد قلم	شد سخن از مردن طالب یتیم
هر دم از شوقش دل اهل سخن	چون زبان خامه میگردد دو نیم

عمرها در یاد او زیر زمین — خاک بر سر کرد قدسی و سلیم

عاقبت از اشتیاق یکدگر — گشته اند این هر سه در یکجا مقیم

گفت تاریخ وفات او غنی

طور معنی بود روشن از کلیم

ایضاً در وفات الهی شاعر

نیست دور از اثر صحبت او — که لب گور در آید به سخن

بر سر خاک وی ارباب زمان — جامه پوشیده سیه چون سوسن

گفت تاریخ وفاتش طاهر

برلب گور آمده زجهان گوے سخن

ایضاً در وفات امیر الامرا اسلام خان

حیف کز فوت قدوهٔ امرا — به سپهر داغ شد نصیب سیاه

تا کند فتح ملک باقی را — رخت بیرون کشید زین خرگاه

دور زان آفتاب اوج کمال — مردمک شد ز گریه ابر سیاه

جسته از بسکه برق آه از دل — خرمن ماه ماند یک پرکاه

آنکه داغ اند ماه تا ماهی — همه آزاده دل گدا و شاه

شد نفس ناله در گلو ما را — هیچو نی زین مصیبت جانکاه

جست زین مصرع از زبان غنی

مرد اسلام خان والا جاه

وله

سوز داغ دل ما دفع نشد از مرهم — گر نه شمع ز فانوس نمیگردد کم

بسفر رفتی و از تیغ فراقت بهم — زخم چندان بهم آید که نیاید بقلم

سیر این غمکده کردیم زمه تا ماهی
هیچکس نیست که بیداغ بود در عالم

کف دریا نشود پنبه داغ ماهی
به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم

نزد ارباب تواضع بتواضع تن ده
پیش محراب همان به که کنی خود را خم

هست رویش گل و وی سبد داغ وجود
گرچه باشد دهنش غنچه گلزار عدم

میشود نال قلم سوخته چون رشته شمع
حرف سوز دل خود را چو در آرم برقم

شرف ذات بتقلید نگردد حاصل
گاو خر را نکند خوردن گندم آدم

هر که آئین قناعت بودش ملت و دین
بشکند روزه اش از سنگ ببندد به شکم

همچو مومی که شود پر شکن از نقش نگین
دید چون زخم دلم چین بجبین زد مرهم

یاد آن بت کند و سر زند از شوق بسنگ
غلط ست اینکه برد سجده برهمن بصنم

آب چون نیست گذارد بدهن تشنه عقیق
دیده ام لخت جگر دارد اگر شد بی نم

حاصل دلشکنی غیر تاسف نبود
آسیا بی سببی دست نشاید برهم

قطع پا کرده ام از بهر فراغت اما
بسفری بردم آب خورش همچو قلم

دولت ظاهر و باطن شود از می حاصل
خم روایت ز فلاطون کند و جام ز جم

خاتم آن دهن تنگ چو گردد پیدا
هر کس انگشت گذارد بدهن چون خاتم

وله

ای هر یکی منتخب میشود

مغز سرها میخورد چون مار ضحاک از جفا
تیز اثر خار اگر زبان آرند بیرون از قفا

گشت تا خار مغیلان پای من نا آشنا
کفش برابر خاک ره انداختم چون نقش پا

در پی مشکل کشایان هرزه گردیدن چرا
کی گره را میکند سوزن ز تار خویش وا

فکر ما بیرون نمی آید ز گرداب خطا
می برد در گنج از کد بهر گوهر غواص ما

خامه گویان بسکه میسازد معنی ها شهید
شد زمین شعر آخر چون زمین کربلا

زلف را بر روی خط بهر فریب افگنده است
دام ها را بر سر ایام گسترد صیاد ما

جان من از پیش مشتاقان گذشتن سهل نیست … گر گیری دامن و دستم چو من گیرد ترا
میکند جزو بدن هم از بدن پهلو تهی … پوست آری عاقبت آزار پیماند ترا
هر که باشد در جهان مشتاق هم رنگ هواست … گاه در پرواز می آید چو بیند کهربا
از برای سرد جای چون کنار آب نیست … آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

ولہ

درد اعضا ساخت تا اسپ مرا بی دست و پا … پشت او بازین نشد چون سپ شطرنج تنها
چون گذارم زین به پشت او نمی جنبد ز جا … بر شتر دیوار گو یا جا نه کردم بنا
تا نباشد کس بدنبالش نمی آید به راه … تازیانه نیست چون دم یکدم از وی آتش جدا
گر رکاب این گران جان قالب خشتی شود … بر نمی خیزد ز روی خاک همچون نقش پا
بسکه از سنگ حوادث استخوانش گشته خورد … بسته ام جای حنای زین بپشتش مومیا

ولہ

روز و شب از بس زمین گیرم ز درد دست و پا … پیکر من میزند پهلو بنقش بوریا
قوت رفتار دارم با وجود ضعف پا … چون قدم در ره گذارم میرود پایم ز جا
تکیه از ضعف بدن هر چند دارم بر عصا … بر نمی خیزم ز جای خویش همچو نقش پا
در تیمم عمر من بگذشت چون آئینه ها … این سزای آنکه گشتم عمرها در سر هوا
پشت تا گردید خم افزود ضعف تن مرا … گرچه محکم میشود چون رشته میگردد دوتا
گر چنین از درد اعضا خشک گردد پیکرم … میشود انگشت پایم رفته رفته خار پا
در علاج درد اعضا سخت حیران مانده ام … کاش میکردم ز حیرت یکنفس گم دست و پا
درمیان تا گرد درد آمد نمیگردد جدا … کاسه های زانوم چون شیشه ساعت جدا
میکشیدم انتقام درد خویش از آسمان … کاش بودی دست و پا مانند فکرش رسا
گشتن از پهلو به پهلوی دگر معراج ماست … نردبانی بهر ما گر دید نقش بوریا

بسکه در اعضای ما افتاده از ضعفی شکست
هر رگ ما گشته موی کاسهٔ زانوی ما

بار در دمن کسی ز اهل عالم بر نداشت
عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر خدا

جسم زار ما ندارد طاقت شستی کنون
استخوان سنگی شد از بهر شکست رنگ ما

قوت جذب پر کاهی بدست ما نماند
کاش بودی استخوان دست ما از کهربا

روزگاری معنی لغزش نفهمیدم که چیست
عاقبت افتاد این معنی مرا در پیش پا

لشکر ضعف از نبازد سر ز پاکی نیست
میگریزم لنگ لنگان در پناه مصطفی

بلکه از آزار دست ما خجالت میکشد
در دراز عمر سندگی هر لحظه گیرد پای ما

یکنفس دستم چرا غافل ز یاد درد نیست
گرنه پیچیدست از رگ رشته بر انگشتها

دستهارا بسکه از افسوس بر هم میزنم
می پرد چون رنگ واز دست من رنگ حنا

قصه درد مرا نبود چو پایان غنی
تا بکی پیش طبیبان سر کنی آئین ماجرا

در صفت زمستان

موسم سردی شده سرگرم یخ بند آب
لطف اسیران بسینه فولاد گردید از حباب

بسکه هر دم می نشیند بر زمین گرد سحاب
شد چراغ آسیا در چرخ گردان آفتاب

از زبان تیشه یخ را سرزنشها میکند
گر نبودی سخت بز واز شرم میگردید آب

حلقه های دام ماهی همچو عینک شد ز یخ
کاش میدید چشم او خط شعاع آفتاب

تا ز سر الرزه بر انها افتاده است
نیست غیر از موج امین پنجه از اضطراب

برق شبها چون چراغ صبح آید در نظر
پرتو برق است گویا جانشین ماهتاب

کس درین شبها نمی باید نشان روشنی
آسمان تیری بتاریکی فگندست از شهاب

تا نه بیند از نگاه دور آسیب ز برف
هر زمان خورشید کید پرده بر چشم از سحاب

سد راه ذکر تا از لشکر گرمی ست یخ
پنبه از آتش ندارد باک بر دفع آفتاب

پیش ازین تعبیر نتوان کرد از بیداد دی
چشم میگردد سفید از برف اربیند بخواب

زین ریاضتها که در ایام سردی میکشد
باشد ار دگر روند اهل دین بر روی آب

هست چون طوطی زنخ آینه اش پیش نظر
بسکه دست خویش از جان شست زیر آب

جسته آب چشمهٔ خورشید تا در یوخ
خشک لب از تشنگی افتاده ماهی در سراب

دود هنگام وداع شعله از بیم هوا
بر سر آتش فتاده باشد مو پیچ و تاب

پنجهٔ خورشید را از دست بردوی نماند
آن ندارد قوتی کاندازد از روی یخ نقاب

کوزه‌ها همچون صدف از ژاله‌ها پر گوهرست
تخته از خجلت دکان سحر را بستست آفتاب

هیچ ره راه گریزی نیست از دست شکست
تخته نعلین از ان بستند در پا شیخ و شباب

در سر من باد میگردد یخی چون گردباد
ساز گار از بسکه با من نیست استعمال یخ

ایضا

از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان
بیضه های عندلیبان همچو دندان در دهان

طفل اشک از خانه های چشم بیرون میرود
ابرها چون کاغذ بادست در هر سو دوان

داده یاد از مردم چشمی که میگردد سفید
زاغ زیر برف تا پنهان شده در آشیان

آسمان چون چرخ حلاج است کز گردش بحال
پنبه و دانه ز برف و ژاله ریزد هر زمان

گشت هر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع
تا ز سرما همچو دندان بسته شد آب دهان

بسکه زخم تیر باران خورد از دست فلک
مرغ نتواند پریدن شاخ چون زاغ کمان

گرده است ایام سرما بسکه در رفتن شتاب
برق باشد آتش وامانده این کاروان

سینه غم پهلو به نخل طور از آتش چنار
زیبد ار خود را کلیم وقت داند باغبان

گر شود از مشعل خورشید صاف عرش گرم
زین هوا هر چند کرسی کرد برپا آسمان

میکند هر کس که گردد ساکن این سر زمین
خورپوش از شوق آتشخانه همچون کمان

بسکه هر سو پارهٔ یخ براه افتاده است — تیشه بر پا میزند هر کس که میگردد دوان
میزند لبهای بام از پاره های یخ مدام — خندهٔ دندان نما بر جست و خیز رهروان
چشم گلشن شد سفید از انتظار نوبهار — پر نشد آز برف بر شاخ آشیان بلبلان
تا کند دریوزهٔ آتش بگلشن از چنار — کاسه بر کف هست سرو از آشیان بلبلان

ولہ

تشبیه کاسه آستان از روی تدویر ۱۲

در روغن او فتاد ز داغم چو نان در — جز شکر نعمتم بنود بر زبان در در
گاهے رود بجانب هر گاه سوی پا — شد استخوان پهلوی من نردبان در در
خاشاک موی جمع در وانیقدر چراست — گر نیست کاسه بر سر من آشیان در در
گر پست گشت پایه اش از پای من چه باک — شد مرتفع ز سایهٔ من یا نشان در در
خواهد شکسته شد قلم استخوان من — تا چند در شکنجه بود از بنان در در
آخر دلم شکست شد از درد استخوان — ای کاش بشکند چو قلم استخوان در در

تتمه

بندی احوال مصنف که شارح در مقدمهٔ ثانیه شرح از چند اساتذهٔ معتبر رحمهم الله تعالی نگاشته سراج الدین علیخان آرزو تخلص گوالیاری در تذکرة الشعرا مسمی به مجمع النفائس می آرد که ملا طاهر غنی کشمیری شاگرد شیخ محسن فانی ست گویند چون کسے از هند وارد ایران میشد مرحومی مرزا صائب میفرمود که برائے تحفه از هند آورده و آن عبارتست از اشعار غنی نواب وحید الزمانی طاهر وحید دیوان او را بیکل بازوی خیال خود ساخته بود مثل او از کشمیر چه که از ملک دیگر نیز در متاخرین کم برخاسته در بستن مضامین تازه و بندوبست معانی دور صفائے عبارات از همعصران بلکه از اکثر گذشتگان پیش قدم ست جناب مرزا صائب

دو صد بیت از دیوان او انتخاب زده در سفینهٔ خود نوشت و حالا بیاض مذکور پیش
بعضی هست بنازم انصاف میرزا (ای انتخاب نموده) مرحوم را و الا قلیمیان حال ایران صاحبان
گنج باد آورد کلام هندی را بخاطر نمی آرند و نیز در تذکرهٔ مذکور مسطور است که مؤلف
آن میگوید که در بعضی از کتب دیده ام که مرزا صائب میفرمود که کاشکی تمام اشعار
میرزا به غنی می بخشیدند و این شعر حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر دام
همرنگ زمین بود گرفتار شدم • حواله من کردند راقم الحروف می گوید عزیزی
معتمد القول نقل میکرد که مرزا عبد القادر بیدل میگفت که اگر این شعر از جلال
اسیری بود من گفتن شعر ترک میکردم که در لطافت لفظی و معنوی غنی فرد می
بود محمد بدیع الزمان نصیر آبادی در ذکر شعرای هندی می آرد که ملا طاهر محمد غنی
در تحصیل علوم سعی نموده با وجود حداثت سن در کمال بی تعلقی بوده چشم بر زخارف
دنیا که در نظر عارف قدر برگ کاهی ندارد نگشوده بعلت آن غنی معنوی اسم
بود چنانکه خود گفت شعر سعی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش • آبرو چون
شمع میریزم ولی بر پای خویش • از صحیح القولی مسموع شد که بادشاه والا جاه
هندوستان بسیف خان حاکم کشمیر نوشت که او را روانهٔ پای تخت نماید سیف خان
او را طلبیده تکلیف رفتن هند نمود او ابا نمود گفت که عرض کنید که دیوانه است
گفت که عاقل را چون دیوانه بگویم او فی الفور گریبان خود را دریده دیوانه وار روانه
بتخانه شد بعد از سه روز فوت گردید حقا که درست سلیقه و عزیب خیال بود اشعار
همگی لطیف ست و میر حسن دوست در تذکرة الشعرای نویسند که شاعر ماهر یک
فنی محمد طاهر غنی آب و رنگ گلستان سخندانی ست و شاگرد شیخ محسن فانی کشمیری
بوده مرزا صائب این بیتش را شنیده عزیمت کشمیر نمود شعر موی میان
تو شده کار این • کرد جدا کاسهٔ سرها از تن • در یافته پرسید که کار این کر نام

رشته ایست که کوزه گران کاسه را از چرخ بر وجد ایساز ند گفت بلی باز غنی
دیوان خود را که از لک بیت برگزیده دو هزار بیت بیاضی نگاشته و باقی را
بآب داده بود پیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعهٔ آن بغایت محظوظ شد خصوصاً
بر بیتی حسرتها خورده گفت کاش اینهمه که در تمام عمر خود گفته ام باین کشمیری میدادم
و این یک بیت او بمن حواله میکرد ؎ حسن سبزی الخ محمد افضل سرخوش در
ذکر فضائلش آورده که محمد طاهر غنی صاحب طبع عالی بود پایهٔ سخنوری را بدرجهٔ
کمال رسانیده از خطهٔ کشمیر بلکه از اقلیم هند بجوا و خوش خیال نازک بند برنخاسته دیوانش
را محمد علی ماهر ترتیب داده چنانچه دیوان میر معز و ناصر علی را بنده جمع نموده غنی
تاریخ شعر گفتن و ابتدای تخلص یافتن اوست و اکثر از معاصرین و متاخرین
قائل بخوش کلامی او بوده اند میگویند که تخلص خود را صفت ذات خویش ساخته بود
یعنی در عین بیدستگاهی بکمال جمعیت میگذرانید و چون زمرد بآب خود سبز بود
برنگ مروارید در صدف زاویه بپاس آبرو مقید بودی اشعارش مانند گلهای کشمیر
همیشه با طراوت و طرز کلامش چون کلام خوبان پیوسته با حلاوت و ارادت او را
معنی خاص بسیار است و مضامین تازه بیقیاس اگرچه شاگرد محسن فانی ست لیکن
بمدد طبع دراک در فنون علم بر استاد چیره دستی می نمود هرگاه شیخ را مسئله مشکل
شدی از وی استفسار نمودی اما مرغ روحش در عین شباب بسر پنجهٔ شاهین
اجل گرفتار گردید و در سفر واپسین نیز بر استاد سبقت گزید و باین ضیق فرصت آنچه
از طبع وقادش سر زده بود الی الآن در ایران و توران و سواد هندوستان بر افواه
و السنه جاری ست و این بیت از غیب دانیهای اوست ؎ نباشد شعر من مشهور
تا جان در بدن باشد ؏ که بعد از مرگ آهو نافه بیرون مید هد بو را محمد علی ماهر شنبالی
۹۶۸ میرزا جعفر معمائی در تاریخ وفاتش این قطعه نظم کرده قطعه چو دادش فیض صحبت

خاتمه دیوان غنی ۱۱۴۳

شیخ کامل محسن فانی یعنی سر حلقهٔ اصحاب او ذرکته دانی شده تهی چون کرد بزم شیخ
را گفتند تاریخش + که آگاهی سوی دار البقا از دار فانی شد + عنایت خان پسر ظفر خان
ناظم صوبهٔ کشمیر دعوی کرد که شعر یکه از یک مرتبه خواندن یا شنیدن بفهم من نیاید بی‌معنی ۱۰۷۹
ست چون غنی بشنید این دعوی از وی نه پسندید و گفت تا حال اعتمادی بر شعر فهمی
عنایت خان داشتم امروز آن اعتماد برخاست و بعد ازان هیچگاه با خان مذکور
ملاقات نکرد بدانکه اوردی تاریخ وفات که یکهزار و هفتاد و نه باشد و ابتداے شعر
گوئی او که یک هزار و شصت بوسنین مشق شعر او نوزده سال می شود سبحان الله
اینقدر فرصت قلیل تحصیل و تکمیل این فن درجه که کاملان شیوهٔ سخنوری را در قرنها
ست امید هر شعر این سعادت بزور بازو نیست + تا نه بخشد خداے بخشنده فقط

تمت

خاتمة الطبع

الحمد لله الغنی که دیوان بلاغت بنیان مایهٔ نازک سخنی ملا محمد طاهر متخلص
به غنی در مطبع فیض منبع منشی نول کشور واقع کانپور بسرپرستی
عالی جناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب
بهارگو راے بهادر مالک مطبع دام اقباله
بار هشتم بماه مئی سنه ۱۹۱۵ عیسوی
حلیهٔ طبع پوشید
فقط

قطعاتِ تاریخ طبع دیوانِ غنی

از ہمپایۂ سحبان ابو ناظم مولنا مولوی محمد حامد علی خان صاحب متخلص بہ حامد شاہ آبادی محافظ عملہ تصحیح

ہر کہ دیوان غنی دید بگفت انصافاً
ہست واللہ عجب نظمِ لطیف و الطف

کلکِ حامد پے تاریخ زروی اوصاف
زد رقم - واہ عجب نظمِ لطیف و الطف

از رشحاتِ کلکِ جواہر سلک نقاد سخنور منشی بالک رام صاحب گوہر خوشنویس تلمیذ حضرت شگفتہ لکھنوی منصرم صیغۂ طبع مطبع ہذا

ز الطباع این کلامِ پُر بلاغت گشتہ اند
نکتہ سنجانِ زمان ممنونِ احسانِ غنی

مہر سالِ طبع رخشاند اے گوہر فکرم چنین
طبع شد ماہِ جہان افروز دیوانِ غنی

۱۹۱۵ء

کلیات جامی۔ یہ کلیات ولایت کے خط کا پورا لکھا ہوا بہم پہونچا اسی سے نقل ہو کر چھپا۔

قند پارسی۔ مجموعہ منتخبات کلام شعراے نامی مولفہ مولوی عبد اللہ خانصاحب بہادر متخلص بہ تسلیم۔

کلیات نظیری نیشاپوری مع شرح طبع ہوا ہے۔

تذکرہ حسینی مولفہ میر حسین دوست سنبھلی اول مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام سے ابتدا کی پھر بہت اولیاے کرام اور اہل اسلام کا تذکرہ ہے۔

گلشن بیخار۔ نواب محمد مصطفی خانصاحب بہادر شیفتہ دہلوی کی تالیف سے تذکرہ شعراے متقدمین ہے۔

قصائد پر فوائد۔ مصنفہ منشی چھمن لال صاحب بہجت۔

دیوان قاسم۔ فارسی غزلیات ملا قاسم دیوانہ۔

کلیات ظہیر فاریابی۔ اس مین قصائد و دیوان و رباعیات و قطعات وغیرہ درج ہین تا ایں غایت یہ کلیات بہ تفحص و تلاش بہم پہونچا کہ جس کو جناب مولوی محمد عظیم صاحب علیم تخلص نے بڑی کوشش و عرق ریزی سے چند نسخے قلمی فراہم کر کے ان سے ایک نسخہ کو بہ ترتیب کامل دی ہر چند نسخون مین اغلاط تقریبا نصف اشعار قصائد و قطعات و رباعیات کی پائی گئیں لیکن تا مقدور و امکان بسری اس کی تکمیل اور صحت الفاظ و سیاق سخن مین بہت دیدہ ریزی اور موشگافی کر کے معانی لغات کی بہت تنقیح و توضیح کی اور جا بجا اشعار دقیق کے معنی بھی لکھدے فی الحقیقت یہ وہ کلیات ہے کہ دوسرا نسخہ اس جامعیت کی صفت سے نہ ہوگا جو کہ مالک مطبع اودھ اخبار عالیہم جناب منشی نول کشور صاحب دام اقبالہ کا از ابتداے بناے مطبع سے یہ منشا ہے کہ اشاعت علوم و فنون عامہ منافع کے لیے ہو اور اسی نظر سے وقتاً فوقتاً کتب نایاب بزمانہ بہم پہونچا کر براسے ر بامہ ترجمہ چھاپی لیکن چنانچہ اکثر کلیات از قسم فارسی اساتذہ نامی گرامی کے جہان تک بہ مروت دوستان احباب سے یا بصرف زر بہم پہونچ سکے وہ فراہم ہو کر طبع کیے چنانچہ کلیات اساتذہ فارسی کہ بون کا مشتمل کلیات شیخ علی حزین و کلیات مرزا عبد القادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی کلیات مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی کلیات مرزا محمد علی صائب کلیات امیر خسرو دہلوی۔ کلیات ملا عبد الرحمن جامی کلیات نظیری نیشاپوری چھپے اور بخواہش خریداران فروخت ہوتا ہے یہ کلیات تصنیفات حضرت ابونصر فاریابی سے ہے کہ جو ایک شاعر نازک خیال بلند فکر بیمثال استاد مسلم الثبوت اور علوم حکمیہ ریاضی مین شہرۂ آفاق تھا اسیوجہ سے لقب اسکا صدر الحکما ہے ماوح سلطان اتابک ابو بکر باعزاز ملازمی انعام و اکرام سے اختصاص پایا الحال جب یہ کلیات اس خصوصیت اور جامعیت کے بہم پہونچا تب فتوحات غیبی سے تصور کر کے تقطیع خوشنما پر صحت کامل کے ساتھ چھپا امید کہ مطبوع شایقین ہوا۔

کتب دواوین اردو

بہارستان سخن۔ اردو ناسخ و آتش وغیرہ کی ہم طرح غزلین سہ مصرع۔

دیوان گویا۔ تصنیف فقیر محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر بعنوان نو۔

کلیات صنعت۔ کلام شاعر مستند میان کریم الدین صنعت مراد آبادی۔

دیوان رند۔ تصنیف نواب محمد خان بہادر لکھنوی شاگرد آتش

کلیات ناسخ۔ کلیات شیخ امام بخش ناسخ ہے دیوان حوض و حاشیہ مین۔

کلیات آتش۔ تصنیف خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی

کلیات نظام۔ اردو یہ کلیات بلاغت نکات از کلام معجز نظام جناب نظام الدولہ نواب مردان علیخان بہادر نظام

کلیات نظیر اکبر آبادی۔ ا...ت مخمس و مسدس و دیگر نظم وغیرہ۔

دیوان فدا۔ نہایت عمدہ دیوان تصنیف مولوی فدا حسین صاحب۔
گلدستہ امانت۔ مخمسات امانت شاعر لکھنوی کے۔
دیوان اسیر۔ منشی مظفر علی صاحب اسیر۔ شاعر نامور
کلیات ذکی۔ ملک الشعراء مہدی علیخان مرحوم ذکی کی تصنیف۔
دیوان غافل۔ تصنیف جناب منور خانصاحب غافل ہمپایہ آتش و ناسخ۔
کلیات امیر اللہ تسلیم۔ نام تاریخی نظم ارجمند تصنیف منشی امیر اللہ تسلیم شاگرد رشید نسیم دہلوی۔
دیوان ذوق۔ کلیات سید ابراہیم دہلوی متخلص بہ ذوق
منتخبات میر درد و سودا۔ واسطے مدارس اردو کے طبع ہوا
کلیات میر۔ مسلم الثبوت استاد کا کلام ہے۔ بعد نظر ثانی مکرر طبع ہوا۔
دیوان صادق۔ مصنفہ قاضی عبدالحق صاحب۔
کلیات ظفر۔ ہر چہار جلد یہ دیوان مشہور ہے۔
گلدستہ نعت۔ از محمد واحد علیخان قصائد مدحیہ سرور کائنات تصنیف مولوی جمیل الدین احمد صاحب
دیوان لطف۔ یہ عمدہ دیوان اردو پاکیزہ و دلچسپ ہے
مجمع الاشعار۔ مجموعۂ کلام اساتذہ قدیم و حال ہے۔
دیوان نیاز۔ تصنیف شاہ نیاز احمد مرحوم اردو و فارسی
کلیات مومن خان۔ نہایت پاکیزہ ولایتی کاغذ پر چھپا ہے
چمن بے نظیر۔ مجموعۂ کلام شعرائے قدیم۔ کلیات مومن خان کاغذ سانی۔
دیوان امیر مسمی بمراۃ الغیب تصنیف منشی امیر احمد صاحب امیر
دیوان غالب۔ دہلوی اردو کئی مرتبہ مختلف مقامات مین طبع ہوا اور پھر خریداروں کی خواہش باقی رہی آخر کار اس مطبع مین منقول مطبوعہ نظامی سے طبع ہوا
دیوان شہیدی۔ مشہور شاعر کا کلام طبع جدید ہوا
دیوان متعلق مظہر عشق نام۔ تصنیف خواجہ اسد متعلق۔
ہمچا سالک۔ ایک دیوان عمدہ نتیجہ طبع مرزا قربان علی بیگ خدن تخلص سالک ہے۔
ہفت خوان منظوم تصنیف مولوی عبدالاحد صاحب
مثنوی زینت انجمن۔ در مدح نواب غوث محمد خان والی جاورہ۔
مثنوی سعدین۔ تصنیف منشی انوار حسین صاحب سہسوانی تخلص تسلیم۔
سرو دغیبی۔ مولفہ سید محمد علی جو یا جامع صنائع تاریخی
مثنوی فرہنگ عشق۔ مصنفہ منشی طوطارام صاحب مخروم شایان۔
مثنوی دریائے حسن۔ مصنفہ ایضاً قصہ نہایت خوب ہے
مثنوی جوہر عشق۔ مصنفہ منشی نصیر الدین احمد صاحب تخلص نصیر
مثنوی معدن الفیض۔ در مدح پیغمبر صلعم بطور مخمس و مسدس ہے۔
کلیات انشاء اللہ خان۔ یہ کلیات نتیجہ طبع عالی میر انشاء اللہ خان بہادر کا ہے اور یہ حضرت عہد مین نواب سعادت علیخان بہادر کے بڑے نامی گرامی شاعرو نہین سے تھے۔
کلیات نساخ۔ اس مجموعہ مین رسائل ذیل ہین۔
شاہد عشرت۔ سخن شعرا۔ اشعار نساخ۔ مرغوب دل
دفتر بے مثال۔ گنج تواریخ۔ چشمۂ فیض۔ قند پارسی
زبان ریختہ۔ قطعہ منتخب۔ از مولوی عبدالغفور خان صاحب بہادر۔
قطعہ منتخب۔ مولفہ مولوی عبدالغفور خانصاحب بہادر ایضاً۔
رسالہ زبان ریختہ۔ وجہ ایجاد زبان ریختہ کو لطف کے ساتھ جناب ممدوح سنہ مع نظائر اشعار اساتذہ تالیف کیا۔
شاہد عشرت۔ مولفہ ایضاً۔
سخن شعرا۔ ایضاً شعرائے متقدمین کا اردو تذکرہ ہے۔
اشعار نساخ۔ جناب ممدوح کا دوسرا دیوان ہے۔